

نام رمان: تست آخر

نویسنده: محمد زارعی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



به نام خالق هنر

هنر خالق بهترین رویداد جهان است و خالق هنر ، خود بهترین هنرمند است.

هنر نگارش یعنی داشتن بزرگ ترین نعمت ، یعنی بتوانی خلق کنی و در پس آن عشق بدهی و زندگی را جریان پذیر گردانی و یا خشم بدهی و ظلم را پیروانی.

نوشتن یک نعمت است و از آن مهم تر، درک نوشته و درست نوشتن است، زیرا هستند طالبانی که مشتاقانه خو می گیرند و دل می دهند ، فکر می کنند ، تاثیر می پذیرند.

پس انتخاب درست در اولین گام مهمترین حرکت است ، اگر در اولین قدم راه درست انتخاب نشود نتیجه ای جز تباهی نیست.

نویسندگی را باید زندگی کرد زیرا قدرت خارق العاده ای دارد که هر کسی نمی تواند آن را تجربه کند. و این تجربه هست که تاثیر به سزایی در زندگی دارد.

نویسندگی را باید عشق ورزید چون می توان خالق آثار بی بدیل شد که لحظه ای عاشق کرد و لحظه ای فارغ ، لحظه ای خندانند و لحظه ای گریانند، لحظه ای ساخت و لحظه ای ویران کرد؛ پس این هنر را می توان نه فقط هنر بلکه جزو زندگی و عشق کرد.

محمد زارعی

با صدای آلارم گوشی از خواب بیدار شدم، دستم را بردم تا این صدای مزاحم را قطع کنم؛ و در همان حالت باز سرم را روی بالش گذاشتم و چشمانم آرام آرام رفت.

چند دقیقه ای نگذشته بود که باز صدای گوشی بلند شد، این بار با عصبانیت آن را برداشتم که چهره ی خندان علیرضا را روی صفحه اش دیدم. عکسی که خودم در تولد بیست و سه سالگی اش گرفته بودم .

تم را بالا کشیدم و با کشیدن خمیازه ای، دکمه ی اتصال را زدم. گوشی را کنار گوشم گذاشتم که صدای زیادی شاد و سرحالش در گوشم پیچید:

- سلام ، پاشو پسر لنگ ظهره، مثل اینکه یادت رفته چی کار داشتیم!

با این حرفش تازه به خودم آمدم و گوشی را دست به دست کردم. نگاهم روی ساعت اتاق رفت و با سر انگشت هایم روی پیشانی چند ضربه زدم:

- ای وای شرمنده داداش، یادم رفته بود. الان حاضر می شم، نیم ساعت دیگه بیا دنبالم.

- باشه، تا نیم ساعت دیگه.

بدون هیچ حرفی تماس را قطع کرد.

سُست بودم و هنوز خواب کامل از سر نپریده بود. کش و قوسی به بدنم دادم و سریع بلند

شدم. به سمت روشویی رفتم ، با شستن دست و صورتم ، در آینه نگاه کردم و گفتم

چطوری آقای سوپر استار؟

به تصورات شیرینی که در ذهن می پروراندم، خندیدم و بیرون آمدم، از پله ها پایین رفتم.

به آشپزخانه که رسیدم، متوجه مادرم شدم که مشغول حرف زدن با تلفن بود. بلند گفتم

«سلام مامان خوشگلم» و خندیدم، با دست اشاره کرد که ساکت شوم. سری برایش تکان دادم و لیوانی برای خود برداشتم و چای ریختم. نشستم پشت میز صبحانه، نگاهم روی کره ی نیمه آب شده بود که مقداری از چای را مزه کردم. عطر هل، باعث شد هوای اطراف را با اشتیاق به ریه هایم بکشم. دوباره شیطنتم گل کرد و صدایم را بالا بردم:

- به به چه طعمی داره، حقا که مادر خوشگل خودمی.

مادرم چشم غره ای رفت که خنده ی نشسته پشت لب هایش را نبینم. با خداحافظی، تلفن را قطع کرد و خیره ام شد:

تو چقدر سر و صدا می کنی پسر! اصلاً نفهمیدم چی گفتم.

نصف چای را تلخ خوردم و تکیه ام را به صندلی دادم:

- خب ببخشید، راستی کی بود حالا؟

- خاله رؤیا بود، دارن میرن مشهد. زنگ زده بود خداحافظی کنه و خبر بده.

هوای حرم به سرم زد، فکرم رفت به سفر سال گذشته ی خودمان که زیارتش چسب شد و به دل همه چسبید. لقمه ی نان و پنیری که مادرم سمتم دراز کرد، گرفتم و گفتم:

- واقعاً؟ خوش به حالشون، امیدوارم بهشون خوش بگذره.

لقمه را تندتر فرو دادم که فرصتی برای آماده شدنم بماند. با اینکه هنوز ته دلم مالش می رفت، رو به مادرم کردم:

- راستی مامان من امروز دیر میام خونه، قراره با علیرضا بریم تست بدیم.

فنجان چایی برای خودش ریخت و نشست. چهره اش که با ناراحتی در هم فرو رفت، فهمیدم دردش ناراضی بودن از کاری ست که انتخاب کرده ام. منتظر ماندم حرفش را بزند، نگاه پایین افتاده اش را به رویم دوخت و دلخور نگاهم کرد:

- پسر این کارها رو ول کن و برو سر کار یه درست و حسابی. پس فردا می خوام ازدواج کنی، باباتم خیلی هنر کنه با این حقوق بتونه خرج عروسی تو و مراسمات قبل و بعد عروسیت رو بده. برای بقیه ش می خوام باد هوا بخوری؟ دست به پشتی صندلی رساندم و سرم را کج کردم:

- مادر من رشته م اینه و اگه خدا بخواد، میتونم باهاش پولم در بیارم. شما نگران فرداش نباش وقتی هنوز نیومده.

سرم چرخید که باز بی طاقت صدایم زد:

- راستی به داییت زنگ بزن، دیروز بهم گفت واست یه کار گیر آورده. مثل اینکه دوستش فروشگاه داره و صندوق دار نیاز دارن.

درس خوانده بودم که رؤیایم را عملی کنم و مادرم مرا مناسب صندوق دار بودن می دانست! شاکی نگاهش کردم:

- ماما بس کن تو رو خدا، گفتم اگه برم سر این پروژه پول خوبی داره، شما فقط بابا رو راضی کن همین!

فنجان چای را از جلوی دستش کنار زد و بدون اینکه لب به چیزی بزند، بلند شد و وزیر لب غر زد:

- تو الان جوونی نمیفهمی چه خبره! فردا که تو خرج افتادی، می دونی دنیا دست کیه که اونم دیره دیگه.

واقعاً وقت بگومگوهای تکراری این مدت را دیگر نداشتم، دست به کمر ایستادم ، به سمت سینک رفت ، به شستن فنجان توی دستش زیر شیر آب خیره شدم. وقتی لج می کرد، دنیا حرفش نبود و من هم دست کمی از خودش نداشتم. سرم را پایین انداختم و ضمن بیرون رفتن از آشپزخانه، حرفم را هم زدم:

- من رفتم؛ کاری نداری؟

سریع سمت نگاهی انداخت و با چشم، میز را نشانم داد:

- کجا؟ صبحانه نمی خوری؟

اگر می خواستم هم دیگر میلی برای خوردن نداشتم، دستی برایش بالا آوردم:

- نه عجله دارم، فعلاً.

بنز نقره ای علیرضا جلوی در بود، خودش هم داخل ماشین نشسته بود و با تلفن صحبت می کرد. جلو رفتم و سوار شدم، بدون حرف دست داد، و همچنان به صحبتش ادامه داد:

- باشه قربونت برم عزیزم، الان دارم میرم جایی با یکی از بچهها هستم، شب میبینمت دیگه.

کمی مکث کرد و لبش به لبخندی باز شد:

-آره خودشه از کجا فهمیدی؟

بعد رو کرد سمت من و لب زد: «مارال سلام می رسونه.» و خندید، آفتابگیر را پایین دادم و متقابل جواب دادم: «سلام برسون.»

- آره گفتم، راستی اینم سلام می رسونه.

دوباره خندید. با مشتش به بازویش زدم. میان حرفش رفتم: «درست صحبت کن این چیه؟» بعد از اینکه تماس را قطع کرد، بازویش را نمایشی ماساژ داد:

- چرا میزنی؟ شوخی سرت نمیشه؟

نه نمی شه این سومین باره داری من رو جلوی این دختره ضایع می کنی ها!

به ظاهر اخمی کرد و چپ چپ نگاهی انداخت:

- بی ادب، دختره چیه؟ مارال خانم.

خودش هم بهتر از من می دانست همچین آش دهن سوزی نیست، به روبرو زل زدم:

- خیلی خب، حرکت کن دیر شد.

بعد از یک ساعت در ترافیک ماندن، به دفتری که محل تست گرفتن بود، رسیدیم. با عجله

وارد شدیم و طبق آدرسی که داشتیم، به طبقه پنجم رفتیم. با باز شدن در آسانسور،

چشمان به تابلوی «دفتر فیلمسازان هنرنا» افتاد.

در را سعید که دوست علیرضا محسوب می شد و هم از آشنایان دستیار کارگردان به شمار

می رفت به رویمان باز کرد. بعد از سلام و احوال پرسی، همین که وارد شدیم، جمعیتی

حدود سی نفر؛ دست و پایم را کمی لرزاند و از اطمینان اولیه خبری نبود.

دلشوره گرفتم برای تمام دانسته هایی که تلاش داشتم از سرم نپرد. آرام پرسیدم:

- اینا همه برای تست اومدن؟

و واکنش سعید، لبخندی مختصر بود و جوابی که به استرسم بیشتر دامن زد:

- آره اینام مثل شما برای تست اومدن

نشستیم تا نوبتمان شود، سعید هم رفت داخل اتاق. یک پایم را مدام تکان می دادم. با دیدن

این صف، کمی نگاهم مأیوسانه بود اما برای پرت شدن حواسم، به ناچار به گوشی و فضای

مجازی پناه بردم. از جیبم، گوشی ام را بیرون آوردم. بعد از چند لحظه پیام های تلگرام آمد.

برنامه را باز کردم و چند گروه دوستانه و بیخود اول را رد کردم ، پنج پیام شخصی داشتم،

اولین پیام برای علیرضا بود؛ نوشته بود:

- جلو در خونه م، جنگی بیا پایین.

و چند پیام کوتاه از دختری با نام کیانا:

- سلام، ببخشید که اومدم پی وی. یه سؤال دارم.

با تمام فکر کردن و تلاش برای شناختنش، با تردید جوابی فرستادم:

- سلام! خواهش می کنم، بفرمایید.

بهترین عادتم را ارتباط پیدا نکردن با جنس مخالف می دانستم اما گاهی در شکاف این پوسته

ای که دور خود تنیده بودم؛ قدم های نه چندان موفق برمی داشتم که سرزنشعلیرضا را در پی

داشت. سرم را پایین انداختم، دو پیام هم از یکی از بچههای دانشکده داشتم.

- سلام امیر جون. قراره با بچهها بریم سینما، شش نفریم میای؟ می دانستم همیشه در دسر با

خود می برند، فقط نوشتم:

- دخترم همراه تونه؟

که آنلاین بود و جوابم را سریع فرستاد:

- آره سحر و سارینا و ستایش هم هستن. اگر میای به علیرضا هم بگو.
- پوزخندی زدم به ادعاهای روشنفکرانه شان که جلوی دخترها خود را کارگردان های تازه کاری معرفی کرده بودند که نقشی هم می توانند برای آن ها در نظر بگیرند. بی حوصله تایپ کردم:
- باشه خبرت می کنم.
- آن قدر استرس داشتم که مدام اسم و فامیلم - امیر علی راد - را در ذهنم تکرار می کردم و اینکه دانشجوی بازیگری هستم. همینطور که مشغول گوشه بودم اسمم را صدا زدند، سریع اینترنت را خاموش کردم و برنامه را بستم. نفس عمیقی کشیدم که کنار دستی ام دستش را روی شانه ام گذاشت. لبخندی زدم و تا جلوی میز رفتم. منشی برای اطمینان، باز هم پرسید:
- آقای امیر علی راد درسته؟
- گوشه ی لبم بالا مانده بود که حس لبخند زدن را القاء کند.
- بله خودم هستم.
- نگاهی به مشخصات ظاهری و چهره ام انداخت و زیر لب آرام تکرارشان کرد:
- امیر علی راد ۲۳ ساله دانشجوی بازیگری، قدمتم ۱۸۰، چشم مشکلی؛ خوبه!
- این خوب گفتن را آرزو داشتم از زبان کسی بشنوم که تست را می گرفت، احترامی گذاشتم و پرسیدم:
- خواهش می کنم، الان باید برم داخل؟
- بله بفرمایید.

به طرف اتاق راه افتادم که صدای پایی توجهم را جلب کرد. برگشتم و علیرضا سینه به سینه ام در آمد که مسئول ثبت نام پشت چشمی برایش نازک کرد و صدایش زد: شما بعد از ایشون باید برید داخل.

چهره ی علیرضا خنده دار شده بود، پیش دستی کردم و باز همان لبخند بی بدیل را روی لبم کاشتم:

- ببخشید می شه ما باهم بریم؟

دختر جوان چانه ی مقنعه اش را مرتب کرد و خواست جواب مخالفی بدهد که در این لحظه سعید در را باز کرد و گفت:

- مشکلی نداره بفرست بیان تو.

چه در نگاه سعید بود را نفهمیدم اما لبخند منشی پررنگ تر شد و علیرضا را صدا زد تا خود را معرفی کند.

- علیرضا تابان هستم ۲۳ ساله و مثل همین رفیق مون، دانشجوی رشته بازیگری.

- بسیار خب، شما هم بفرمایید داخل آقای تابان.

و با هم راه افتادیم. بعد از در زدن وارد شدیم. در ابتدا فقط چهار نفر روبرویمان بودند که یکی از آنها سعید بود. کارگردان و تهیه کننده پشت میز اصلی مشغول حرف زدن بودند. یکی هم کنار سعید ایستاده بود که با چشمک سعید متوجه شدم آن پسر جوان همان دستیار کارگردان است که سبب خیر برای ما شده است. با کمی معطلی، از دری که داخل همان اتاق باز می شد، مردی به جمع ما ملحق شد که با معرفی خودش؛ به عنوان نویسنده، کار ما شروع شد.

حدوداً ساعت ۸ شب بود که از ساختمان خارج شدیم. نگاهم روزهای اول به ماشین علیرضا، رنگی از حسرت داشت. با داشتن پدری که نمایشگاه ماشین های لوکس در سعادت آباد داشت، همچین ماشینی دور از تصور نبود که زیر پایش باشد. در سالروز تولد بیست و دو سالگی اش، سوییچ آن را از پدرش گرفته بود. خواهر و برادری بزرگتر از خودش داشت که فقط می دانستم برادرش اهل درس بوده و در انگلیس مشغول به تحصیل در مقطع دکترا بود. علیرضا برای کباب خوردن، پیشنهاد رفتن به فرحزاد را داد. گرسنه ام شده بود اما مخالفت کردم که طبق معمول همیشه، مؤثر واقع نشد و حرف او به مخالفتِ مصلحتیمن چربید. قبل از حرکت، حرفی زد که به مذاقم خوش نیامد:

- قبلش می ریم مارال سوار کنیم.

صورت خسته ام را به طرفش چرخاندم:

- مارال بیاد من نیام.

لبخندی ژکوند تحویلیم داد و پایش را روی پدال گاز فشار داد و حرکت کرد. با حدود بیست دقیقه راندن، جلوی یک آموزشگاه زبان ایستاد و پیاده شد. دو دختر کنار در آموزشگاه منتظر بودند که یکی از آنها مارال بود. با دیدن علیرضا، لبخندی زد که رویم را سمت دیگر گرفتم. حسم هیچوقت نسبت به این دختر خوب از آب در نمی آمد. قبل از اینکه علیرضا باز بخواهد مرا جلوی او ضایع کند، فحشی در دل به علیرضا دادم و در ماشین را باز کردم که او جلو بنشیند اما مارال مانع این کار شد:

- شما جلو بشین آقا امیر، ما پشت می شینیم.

با یک تشکر کوتاه در را بستم، بعد از اینکه همه نشستند راه افتادیم سمت فرحزاد، در راه علیرضا آهنگ «شیدایی» حامد همایون را گذاشته بود و با آهنگ لب می زد، من هم به بیرون چشم دوخته بودم، مارال و دوستش هم داشتند باهم حرف می زدند که آخر مارال سکوت بین مان را شکست:

- تست چطور بود آقایی؟

نگاهم را از مسیر گرفتم و به کف دست هایم خیره شدم. علیرضا در آینه به مارال نگاهی انداخت:

- خوب بود امیدوارم سعید بتونه برامون کاری انجام بده، کارش ولی خیلی خسته م کرد. با چشم های از حدقه برون زده، نگاهی به او انداختم. تا آن لحظه ندیده بودم پسری برای دختر ناز کند. صدای ظریف مارال، خنده ای هم لابلای حرف زدنش داشت:

- خسته نباشی عزیزم، راستی شما چقدر ساکت نشستین امیر خان!
دوست داشتم بگویم رقصیدن بلد نیستم و گرنه دریغ نمی کردم اما سرسنگین جوابش را دادم تا شاید خیلی ترجیح ندهد مرا وادار به همصحبتی با خودش بکند:

- هیچی نیست، من کلاً اینطوری ام.

بعد از چند دقیقه، علیرضا با حالتی مرموز، مارال را خطاب کرد:

- دوستت رو به ما معرفی نمیکنی خانوم خانومای جان؟

خنده ی آن دو را هم شنیدم که با هم پیچ پیچ می کردند. مارال صدایش را صاف کرد و خودش را کمی جلو کشید:

- اوه بله ببخشید یادم رفت، ایشون کیانا جون دوست صمیمی و عزیز من هستن.

مرا هم به دوستش معرفی کرد که ذهنم پر کشید سمت پیامی که در صفحه ی مجازی ام از دختری با همین نام داشتم. ابرو بالا کشیدم و با رسیدن مان، به روند ساکت بودنم ادامه دادم که این سکوت من، با شیطنت های علیرضا، تضاد خاصی را به وجود آورده بود. اگر کسی ما را با هم نمی دید، باورش نمی شد با هم دوستیم و رفاقتی داریم.

بعد از خوردن شام به سمت ماشین حرکت کردیم. علیرضا قبل از اینکه ماشین را روشن کند دست برد سمت داشبورد و یک بسته سیگار بیرون آورد. اول گرفت سمت مارال و او تشکر کرد و بر نداشت. اما سمت کیانا که گرفت، او برخلاف تصور من برداشت و مارال باز هم مرا از دم تیغ سؤالاتش گذراند:

- شما نمی کنی آقا امیر؟ باطمأنینه و خیلی آرام گفتم:

- خیر ، اهلش نیستم.

علیرضا با خنده، دود پک اولش را سمت من فرستاد:

- این سوسوله، ولش کن. خودت بردار حالا.

اخمی کردم و همزمان نگاه نامحسوسی به علیرضا انداختم که متوجه شد و خنده اش را جمع کرد، مارال هم یک نخ سیگار برداشت و علیرضا ماشین را روشن کرد و راه افتادیم محدود ساعت یازده شب بود که علیرضا مرا پیاده کرد و رفت. کلید انداختم و وارد شدم . برقه های خانه کاملاً خاموش بود؛ بدون سر و صدا سمت اتاقم رفتم ، آنقدر خسته بودم که سرم را روی بالشت نگذاشته خوابم برد.

یک هفته از آن شب گذشت بود و من از علیرضا تقریباً هیچ خبری نداشتم، فقط چند باری با کیانا چت داشتم، که فهمیدم در گروه تلگرامی علیرضا عضو هست و از آن جا با من آشنا شده بود.

نگاهی به میز به هم ریخته‌ی مطالعه‌ام انداختم. خوب بود که مادرم تا اجباری پیش نمی‌آمد، به اتاقم سر نمی‌زد. وقتی تمام افکار و ایده‌هایم را روی کاغذ پیاده می‌کردم، کمی وسایل روی میز جابجا می‌شد. کتاب جدیدی که برای آموزش بازیگردانی گرفته بودم را برداشتم و صفحه‌ی علامت زده را باز کردم، هنوز چند صفحه‌ای از شروع مطالعه‌ام نگذشته بود که گوشی‌ام روی میز لرزید. اسم علیرضا باعث شد با تعجب تماس را وصل کنم. صدایش عصبی بود:

- امیرعلی الان به آدرس می‌دم سریع بیا اینجا.

نگاهی به ساعت اتاقم انداختم، ده شب رد شده بود. درست مثل خودش، سلامی ندادم و متعجب پرسیدم:

- چی داری میگگی؟ ساعت رو دیدی؟ بابا خوشش نیامد این وقت شب بزنم بیرون.

- بچه بازی در نیار سریع بیا، به کار ازت خواستما!

با بهت به صفحه گوشی نگاه کردم که بعد از چند لحظه پیامی از علیرضا آمد، آدرس یک خانه حوالی ونک بود. پوف کلافه‌ای کشیدم، مطمئن بودم بی حرف شنیدن شبم صبح نمی‌شود. کتاب را بستم و سریع لباسی دم‌دستی پوشیدم. رفتم پایین و مادرم در حال شستن ظرف‌های مهمانی امشب بود. پدرم هم در حال تماشای اخبار شبکه‌ی خبر، بی صدا به طرف مادرم رفتم و بعد از چند لحظه این سمت و آن سمت سرک کشیدن؛ گفتم:

- مامان یک کار مهمی پیش اومده باید برم حتماً. خودت به بابا بگو که چیزی نگه. به سمت در ورودی تقریباً پرواز کردم تا پدرم متوجه نشود. زود کفش پوشیدم و صدای ریز مادرم را شنیدم:
- کجا داری میری این وقت شب؟ با تو هستما امیر علی! بدون توجه به حرفش، بی صدا از او خداحافظی کردم و راه افتادم. غرق در فکارم بودم که کار مهم علیرضا این وقت شب چیست که راننده ماشین را نگه داشت. در آینه نگاهم کرد:
- رسیدیم آقا.
- ممنون.
- بعد از حساب کردن کرایه پیاده شدم و به اطراف نگاهی انداختم. گوشی را درآوردم که به علیرضا زنگ بزنم که همزمان صدایم زد.
- امیر، بیا اینجا.
- درست آن طرف خیابان پشت بنزش ایستاده بود، جلو رفتم و با تعجب دستم را سمتش دراز کردم:
- مگه دیونه شدی که تا اینجا من رو کشوندی؟ فقط امیدوارم کارت مهم باشه! دستم را کوتاه فشرد و موهایش را بالا زد:
- آروم باش کارت داشتم، اعصابم داغونه اصلاً باورم نمیشه که اون دختره ی بی همه چیز این کار رو در حقم کرده باشه.
- گیج به او زل زدم:

- چی شده مگه؟ اصلاً کدوم دختره؟
- مارال.
- خب؟ مارال چی؟
- تکیه اش را به جعبه ی ماشین داد و با پایش، قوطی نوشابه ای را که جلوی اش افتاده بود؛ پرت کرد.
- دورم زد، سوءاستفاده گر بی همه چیز، دارم براش حالا.
- بی حوصله روبرویش ایستادم، برای بچه بازی احساسی شان من را تا اینجا کشانده بود؟ نگاهم زیادی خیره بود:
- چی داری میگی؟ حالت خوبه؟ اینجا کجاست؟
- داستانش مفصله، بهت می گم، اینجا که گفتم بیای خونه دومشه، قراره امشب بره، پرواز داره. برای همیشه می ره.
- کی بره؟ داستان چیه علیرضا؟ داری عصیم میکنی.
- با عصبانیت و آشفتگی گوشی اش را در آورد و پیامک های مسیح را برایم باز کرد:
- بخونش!
- با گنگی داشتم به پیامها نگاه میکردم. «چطور امکان داره مارال این کاره باشه؟» رو به علیرضا کردم:
- این همون پسره ست که تو گروهته و خیلی با مارال راحت؟ با نفرت سر تکان داد:
- آره خودشه.
- گوشی را دستش دادم:

- از کجا معلوم راست گفته باشه؟ اصلاً فکرش رو کردی شاید دروغ گفته؟ لحظه ای سکوت کرد و سرش پایین افتاد. چهره اش در هم رفت:

- نه، تا الان سه، چهار بار حضوری دیدمش. خودش مچ مارال رو گرفته بود، خواسته ازش باج بگیره تا لوش نده ولی اون بهش توجهی نمی کنه، اینم کل ماجرا و کثافت کاری و کلاهبرداری های مارال رو به من گفته که حال اون رو بگیره.

نفسی کشیدم و نگاهم را به دور و بر انداختم:

- مطمئنی حالا؟

- آره برای همین گفتم بیای اینجا و شاهد کثافت کاریهای مارال باشی.

به طرف همان خانه ی ویلایی که مقابلش پارک کرده بود، حرکت کرد. علاقه ای به دردرس خریدن برای خود نداشتم اما همراهش رفتم. همین که با نگاه کردم به دو سمت، مطمئن شد کسی در آن حوالی پرسه نمی زند؛ پرید و لبه دیوار را گرفت و خودش را بالا کشید. از آن طرف هم پرید و من پشت در مانده بودم. در را بی صدا براریم باز کرد و من هم آرام وارد شدم.

با هزار سختی خودم را قانع کردم که باید همراهش باشم. حیاط بزرگی پر از درخت های پر قدمت که در تاریکی مطلق، فضای دلهره آوری را ایجاد کرده بود. با احتیاط به در ورودی رسیدیم، خودش دست به کار شد و در را باز کرد. نگاهی به داخل خانه انداختم و بلندی سقفش، تعجبم را برانگیخت.

صدایی ما را متوجه خودش کرد، خیلی آرام و نا محسوس جلو رفتیم، متوجه پسر جوانی شدیم که جلوی تلویزیون روی راحتی لم داده بود و در فضای کم نوری، مشغول تماشای مستندی بود. علیرضا خیلی آرام کنار گوشم گفت:

- باید اینو به جوری بکشونیم بیرون.
بعد رو به من راه خروج را نشان داد:
- بیا بریم.

باهم برگشتیم پشت پنجره ی بیرونی همان سالن و علیرضا با سنگی که پیدا کرده بود شیشه را شکست. به سرعت تغییر موقعیت دادیم، آن پسر جوان با عجله بیرون آمد؛ وقتی پشتش به ما بود متوجه اسلحه ای شدم که در دست داشت.

با ترسی که امانم را بریده بود به علیرضا اشاره کردم اسلحه دارد و او با لبخند دلهره‌آوری اسلحه ای از پشت کمرش در آورد و گفت:

- نگران نباش! سریع بیا بریم داخل تا برنگشته.

وارد سالن شدیم و بدون معطلی به طبقه ی بالا رفتیم. کل خانه طراحی خاصی داشت. فضایی نیمه روشن با تابلوهای مینیاتوری. چهار اتاق با فاصله از هم قرار داشت که پشت در یکی از اتاقها صدای دختری می آمد. آرام به سمت اتاق حرکت کردیم، دست هایم از شدت استرس و ترس یخ کرده بودند. صدایی که می آمد، بی شک صدای مارال بود که مشغول صحبت با تلفن بود و ظاهراً در حال بحث. بعد از قطع شدن تماس، علیرضا بی مقدمه در را باز کرد و وارد شد. مارال با وحشت به او چشم دوخت و تعجب هم زمانی در چشم هایش رنگ گرفت که مرا همراه علیرضا دید. با لکنت و چشمانی که از فرط تعجب بیرون زده بود پرسید:

- اینجا چکار می کنی؟ اصلاً آدرس اینجا رو کی به تو داده؟ علیرضا داشت با خشم نگاهش می کرد:

- چرا؟

و بعد از چند لحظه، سکوت او را تحمل نکرد و با نزدیک شدن به مارال، داد زد:
- گفتم چرا؟

از صدای فریادش جا خوردم، هر آن منتظر بودم سر و کله ی آن پسر پیدا شود. مارال با
استرس موهایش را کنار زد:

- چی شده عزیزم؟

علیرضا که کارد اگر می زدی خونش در نمی آمد، با این عزیزم شنیدن؛ بشکه ی باروت شد:

- به من نگو عزیزم دخترِ عوضی، من بهت اعتماد داشتم، دوست داشتم، می خواستی منم دور
بزنی ها؟

مارال دست هایش را بالا آورد و چند بار در هوا تکان داد تا او آرام بگیرد:

- باشه ، من بهت توضیح میدم فقط آروم باش ، آقا امیر شما بهش یه چیزی بگو!

تنها کاری که می توانستم انجام دهم، چشم چرخاندن بین آن دو نفر بود که این بار علیرضا
عصبی تر غرید:

- به امیر چکار داری ؟ دیگه تموم شد! خراب کردی، همه چیز رو خراب کردی.

دست برد سمت اسلحه و بیرون کشیدش. لرزش دستش را دیدم و با تردید، آب دهانم را
بلعیدم و دست روی شانه اش گذاشتم:

- چیکار می کنی علیرضا؟ مگه تو دیوونه شدی؟

- تو هم جای من بودی دیوونه میشدی، گفتم بیای که فقط شاهد باشی پس هیچی نگو.

و بعد خیلی آرام اسلحه را بالا آورد و سمت مارالی گرفت که از ترس زبانش بند آمده بود.
با حالت مسخره ای نگاهش کرد:

- خودت خواستی عزیزم، با این کلاه گشادی که سرم گذاشتی، به خودت بد کردی نه من! بد کردی، خیلی بد خانم مارال اعتمادی.

ناباور چشم هایم را بستم و فقط صدای چند شلیک پیاپی در سرم پیچید. ترسیده بودم از اینکه چشم باز کنم. مغزم کار نمی کرد، گوش هایم سوت میکشید. به آرامی چشم هایم را باز کردم و جسد غرق در خون مارال، نفسم را بند آورد. پاهایم سست شد و ترسی که حالا تمام وجودم را فرا گرفته بود، دست از سرم برنمی داشت. علیرضا درست مثل دیوانه ها قهقهه ای ناباور زد و درست کنار مارالی که با چشم های باز خیره اش بود، کف زمین نشست. بوی خون و استرس و فشار زیاد باعث شده بود دچار حالت تهوع شوم. با قدم های آرام به سمت در حرکت کردم که صدای علیرضا میخکوبم کرد. برگه ای تا خورده از جیب بغلش در آورد و سمتم گرفت.

- این دستت باشه لازم می شه.

با تردید به سمتش رفتم و کاغذ را گرفتم اما نشد که تنهایش بگذارم:

- پاشو بریم ، بلند شو علیرضا، بلند شو.

صدایش در هم شکسته بود:

- تو برو ، من خودم میام.

عقب عقب رفتم و به در اتاق خوردم. دستگیره ی در، به کمرم خورد و بین ابروهایم اخمی نشست. در را باز کردم و با تمام قدرتی که مانده بود، به طرف پله ها دویدم اما درست روی اولین پله، آن مرد جوان را دیدم که اسلحه اش را به سمتم گرفت:

- کجا، عجله داری؟ گمشو عقب!

آرام عقب عقب رفتم، شش دانگ حواسش به من بود که ناگهان تلفنش زنگ خورد و حواسش پرت شد. از فرصت استفاده کردم و ناخواسته هُلش دادم که از پله‌ها به پایین‌پرت شد و همان جا بی حرکت افتاد.

منتظر ماندم بلند شود اما تکان نخورد. ترسیده بودم، از شدت ترس، تمام تنم خیس عرق شده بود. به سختی آب دهانم را قورت دادم. احساس کردم گلویم می سوزد. عرق کل صورتم را گرفته بود و مژه هایم خیس و سنگین شده بودند. به آرامی پله ها را پایین رفتم، وقتی به جسدش رسیدم چند بار با نوک پا تکانش دادم اما واکنشی نشان نداد.

خم شدم با دقت نگاهش کردم، متوجه خونی شدم که از کنار شقیقه اش راه گرفته بود.

نفس کشیدن یادم رفت، خفه زمزمه کردم «مُرد؟»

چشم هایم را بستم و دست روی دهانم گذاشتم اما وحشتم باعث شد رفتن را به ماندن ترجیح دهم. از کنارش بلند شدم، انگار وزنه به پایم بسته بودند. به سختی قدم بر می داشتم، کشان کشان خودم را به در اصلی سالن رساندم، هوای تازه که به صورتم خورد با تمام وجود نفس عمیقی کشیدم و حریر صاف هوا را به داخل شش هایم کشیدم. پاهایم توان حرکت نداشت. یک بار دیگر سر چرخاندم و به جسد پسر جوانی که تا همین چند دقیقه ی قبل اسلحه اش به طرفم نشانه رفته بود، نگاهی انداختم. تمام توانم را در پاهایم جمع کردم و به سرعت دویدم. پشت سرم را هم نگاه نمی کردم ، فقط می دویدم.

نفهمیدم چطور به خانه رسیدم ، جلو رفتم و لرزان کلید انداختم. وارد راهرو شدم که یاد آن تکه پاکتی که از علیرضا گرفته بودم افتادم، سریع از جیبم در آوردم، رویش نوشته بود:

«تمامی مدارک علیه مارال اعتمادی»

با بی حوصلگی پاکت را زیر فرش راهرو گذاشتم و بدون سر و صدا باز از خانه خارج شدم. همینطور که بی هدف در خیابون ها قدم می زدم، احساس سرمای شدیدی کردم. ساعت از دو شب گذشته بود که گوشی ام را در آوردم. بیست تماس بی پاسخ از خانه بود و پنج پیام از مادرم! بدون توجه آن را دوباره در جیبم گذاشتم، و همینطور که سرگردان بودم به پارکی رسیدم. از آبخوری پارک کمی آب خوردم و سر یک نیمکت نشستم. کسی در آن هوا آنجا پرسه نمیزد. سرم را عقب روی لبه ی نیمکت گذاشتم و کم کم خوابم برد.

با لرزش گوشی از خواب بیدار شدم چشم هایم را کمی مالیدم و به صفحه گوشی نگاه کردم. تمام تنم گرفته بود و پشت گردنم تیر می کشید. نگاهی به اطراف انداختم و تازه موقعیت سنجی کردم که کجا خوابم برده. چهره ی خندان علیرضا روی صفحه خاموش روشن می شد، دکمه اتصال را زدم و گوشی را کنار گوشم قرار دادم:

- سلام علیرضا، کجایی؟

صدای بمّ مردی غریبه در گوشم پیچید:

- ببخشید ، آقای راد؟

به خودم آمدم و صاف تر نشستم. با تردید گفتم:

- شما؟ گوشی علیرضا دست شما چیکار میکنه؟ با طمأنینه پاسخ داد:

- بله میدونم گوشی ایشونه. نگفتین، شما آقای امیر علی راد هستید؟ ترسیدم، دست آزادم را زیر بغل بردم و صدایم لگنت دار شد:
- بله من امیرعلی راد هستم. شما کی هستید؟ گوشی علیرضا برای چی دست شماست؟
- من سروان رضا احمدی از دایره ی جنایی هستم.
- تازه یاد اتفاقات دیشب افتادم که درست مثل یک فیلم از جلوی چشم هایم رد شد. لال شده بودم، حتماً علیرضا را گرفته بودند که سراغ من آمده بودند!
- آقای راد، گوشی دستتون هست؟ لب هایم تکان خورد:
- بله. می تونم پپرسم که الان کجاست؟
- منظورتون رو نمی فهمم!
- شک و تردید به جانم رخنه کرده بود، بلند شدم و احمقانه سؤال کردم:
- علیرضا رو مگه نگرفتید؟
- نخیر، شما چه نسبتی دارید با ایشون؟
- هم خوشحال از اینکه شاید خبری نشده و هم گیج برای این تماس به حرف آمدم:
- من دوستش هستم.
- ببینید آقای راد، آخرین شماره ای که ایشون باهاش تماس گرفتن؛ شماره ی جنابعالی بود. به همین علت مصدع اوقات شدیم.
- خب الان چی شده؟
- متاسفانه ایشون فوت کردن.

حزن صدایش، جمله ای که گفت؛ لحظه ای انگار زمین و زمان مقابل چشم هایم بی حرکت ماند. این مرد چه میگفت؟! علیرضا مرده!؟

- آقای راد، صدای بنده رو میشنوید؟ داشتم می گفتم مثل اینکه ایشون دیشب با اسلحه ای غیر مجازی که همراهشون داشتن، خانمی رو به قتل رسوندن و خودشون هم دست به خودکشی زدن.

فقط گنگ به صحبت های سروان احمدی گوش می دادم، چرا این اتفاق باید می افتاد؛ چرا؟ سرم به دَوَران افتاده بود.

سکوت سنگینی ایجاد شد و ادامه داد:

- البته جریان کمی پیچیده تر هست، که از شما میخوام کلانتری تشریف بیارین. باید خانواده ی ایشون رو هم در جریان بذاریم و قطعاً کمک شما مفید خواهد بود.

نفسم بند آمده بود، باشه ای گفتم که فقط خودم شنیدم و تماس را قطع کردم. کف دستم عرق کرده بود. روی صفحه ی گوشی، ساعت هشت صبح را نشان می داد! به مرز دیوانگی رسیده بودم. غرق در افکار مشوشم بودم که گوشی دوباره زنگ خورد، ترسیده بودم و فقط به صفحه اش نگاه می کردم. از پارک بیرون زدم و کنار در ورودی اش، تماس را با تردید وصل کردم.

- سلام وقت به خیر آقای راد.

حتی به اسم فامیلی ام هم حساسیت پیدا کرده بودم. با بیچارگی گفتم:

- بفرمایید؟

- من محمدی هستم دستیار کارگردان، مزاحم شدم بگم که شما و آقای تابان در تست ما قبول شدید و برای بستن قرار داد هر چه سریعتر باید به دفتر مراجعه کنید.
- این بار اشک از چشم هایم سرازیر شد و زمزمه وار گفتم «خدایا چرا؟ مگه چه گناهی کردیم!؟» دلم برای حال هر دویمان می سوخت. آنهمه دفتر فیلمسازی را رفتیم و رد شدیم. بارها تست دادیم و بهانه ای برای ناامید شدن داشتیم. حالا، درست وقتی قبول شدیم در تست آخری که دیگر امکان رفتن برایمان فراهم نبود. با رد شدن مردیمیانسال با لباس ورزشی، سرم را پایین انداختم تا اشک چشمم را نبیند. لحنم پر حسرت بود:
- ببخشید یه مشکلی پیش اومده ما نمی تونیم بیایم.
- یعنی چی آخه؟ همه آرزو دارن قبول شن و سر این پروژو بیان. شما که قبول شدین، نمی خواین بیان؟- من شرمنده م آقا.
- قطع کردم. نمی دانم چند دقیقه بی هدف جلوی یک سوپرمارکت چرا ایستاده بودم اما صدای مرگ آور گوشی باز هم بلند شد. اخطار زیر ده درصد رفتن شارژ برقی اش هم روی صفحه آمد. سعید بود، باید جواب پس می دادم. صدایم با هیچ تماسی در نمی آمد و به مخاطبم میدان می دادم که سعید هم از قافله عقب نماند.
- پسر شما دو نفر چه مرگتونه؟ چرا اون علیرضای عوضی گوشیش در دسترس نیست ؟ بگو چی شده که حالا ساز نمی ریم کوک کردین؟
- نمی تونم چیزی بگم، به گوشت می رسه ولی کارمون عمدی نیست، همیشه که بیایم.
- یعنی چی؟ مگه من مسخره شمام؟ مگه اینکه اون علیرضای گور به گور شده رو نبینم! شماها مریض اید. یه مشت عقده ای! خوبه که سوپر استار نیستین و اینطوری ناز دارین.

قطع کرد! من در بهت اتفاق دیشب و حرف های سروانی بودم که پشت خط زد .
عذاب وجدان هم پا بیخ خرخره ام گذاشته بود و چیزی تا مرز خفه شدنم نمانده بود .
چندساعتی بی هدف برای خودم می چرخیدم ، تصمیم خودم را گرفتم و بعد از یک ساعت
به کلانتری رسیدم. تردید داشتم بروم و همه ی دانسته هایم را به آنها بگویم یا از همین جا
برگردم. صدای اذان از مسجدی که سر خیابان بود، باعث شد این بار تمام توکلم را به خدا
ببندم و وارد شوم.

داخل اتاق نشسته بودم، استرس و وحشت کل وجودم را گرفته بود. با پا روی زمین ضرب
گرفته بودم، سربازی که مرا به سمت اتاق سروان احمدی هدایت کرده بود گفت:
«بشین جناب سروان رفته برای نماز.» یک لحظه ته دلم لرزید، خدا را صدا زدم و از او کمک
خواستم . در همان حال و هوا بودم که سروان احمدی همراه یک سرباز که مشغول صحبت
بودند، وارد اتاق شدند.

بلند شدم و سلام دادم. بعد از جواب دادن به من، پشت میز نشست و پرونده ای در آورد و به
سرباز داد:

- صالحی این رو میبری می دی به سرهنگ مقدم و به ایشون می گی که مطالعه کن و
نظرشون رو بدن.

سرباز پا کوباند و احترام گذاشت:

- بله قربان.

همان مردی که با او پشت گوشی حرف زده بودم، بور بود و هیکل ورزیده ای داشت.

رویش را به طرفم چرخاند:

- خب مشکل شما چیه؟

- راستش من...

زبانم نمی چرخید، دستم روی زانویم مشت شد. نگاهش تا روی دستم کشیده شد و دست

هایش را روی میز در هم کشید:

- مشکلی پیش اومده!؟

هوای اتاق برای نفس کشیدنم سنگین بود. سری به مخالفت تکان دادم:

- نه، یعنی؛ من همون امیرعلی راد هستم.

باطمأنینه به من نگاهی انداخت و ادامه داد:

- پس شما آقای امیرعلی راد هستید که بنده باهاشون تماس گرفتم؟

- بله.

- بهتون تسلیت می گم فوت دوست تون رو. چند سؤال ازتون دارم.

نگاهم را به موزاییک های کف اتاق دوختم و درمانده در خود فرو رفتم. شاید نوع سر خم

شدنم را جواب مثبت تلقی کرد که سؤالاتش قطار شد:

-جناب راد، شما اطلاعی از روابط شخصی ایشان هم داشتید؟ که آیا با خانمی در ارتباط

بودن یا باهاش مشکل و خصومتی داشته باشن؟

سرم بالا آمد با تأخیر، نگاهم را به چهره اش دوختم که منتظر باز شدن دهانم بود اما من توانی نداشتم که از کابوس زندگی ام حرف بزنم. از کجایش می گفتم؟ از دست های به خون آغشته ی خودم؟ لب پایینی ام را با نوک زبانم خیس کردم:

-با یکی دوست بود به اسم مارال.

جان کندم تا اسمش را بر زبان آوردم، صدای علیرضا درست مثل وز وز کنار گوشم بود وقتی او را صدا زد و شلیک کرد.

پرونده را باز کرد و عکسی را جلوی دیدم، روی میز قرار داد:

-خانمی که به قتل رسیدن، مارال اعتمادی هستن. ایشون دوست شون بودن؟ شما تأیید می کنید؟

جرأت نداشتم خیره ی جسد شوم. همان چشم های باز تا لحظه ی مرگ، در سرم می ماند. فقط سرم را خفیف تکان دادم. راضی تر عکس را داخل پرونده برگرداند و از پشت میز بلند شد. روبرویم، روی صندلی چرم قهوه ای رنگ نشست و پا روی پا انداخت:

_ به مرد جوون هم توی همون خونه و احتمالاً طی درگیری با جناب تابان و یا همراهی که ایشون داشتن، کشته شده.

پلک چپم لرزید، جریان خون از تمام تنم به سمت مغزم راه گرفت. همراهش؟ نگاهم را دزدیدم اما او قصد عقب نشینی نداشت:

-غیر از شما، دوست صمیمی تری هم ایشون داشتن؟ طبق مشاهده ی دوربین منزل روبرویی که صاحب اون خونه به پلیس خبر ورود غیر مجاز دو جوون رو دادن، ایشون همراهی داشتن که از نظر قامت، تقریباً با شما برابر بودن.

بدون مقدمه به چشم هایش زل زدم:

- من باهش بودم، همه چیز رو دیدم و می دونم.

پایش را پایین انداخت و جدی تر خود را جلو کشید:

- یعنی دارید می گید شخصی که هنگام ارتکاب به قتل با آقای علیرضا تابان بوده شما هستید؟!

راه فراری نداشتم وقتی دهانم قبل از مغزم، واکنش نشان داده بود. دست روی دست دیگرم گذاشتم تا جلوی لرزشش را بگیرم:

- بله.

- بین آقای راد شما سنی نداری، نیاز نیست بترسی. مطمئناً ما کمکت می کنیم. سؤال رو

دوباره تکرار می کنم شما همراه علیرضا تابان بودید؟

مغزم خشک شده بود. با صدای آهسته ولی محکم رو به سروان که هنوز سوالش به اتمام نرسیده بود گفتم:

- بله، من شب قتل باهش بودم.

دقیقه ای دستش روی چانه ماند و نگاهش را از چشم های بی فروغم نگرفت. بالأخره رضایت داد در برهوت تنهایی ام، رهایم کند. دست سر زانوهایش سایید و به طرف میزش رفت.

- با توجه به اعتراف صریح تون برای همراهی با مرحوم علیرضا تابان، طبق روال هر چیزی

که دیدین رو باید بنویسید و من با بازپرس پرونده در میون بذارم.

تلفن را برداشت و شماره ای را گرفت و من با صدایش، در خود شکستم:

- سلام برادر، خوبی امیری جان؟ مزاحمت شدم راجع به پرونده ی علیرضا تابان، پسرِ جوونی به اسم امیرعلی راد اومده و اعترافاتی نسبت به پرونده قتل خانم مارال اعتمادی داره . اگر آزادی، یه سر بیا اینجا.

تماس را قطع کرد و نمی دانم چه از جانم می خواست که این جمله را مته وار در سرم می کوبید:

- خب، آقای راد که گفتی اومدی برای اعتراف!

و احمقانه ترین جواب را می دادم و از گفتنش خسته نمی شدم:
- بله.

تنها نگران حال مادرم بودم و پدری که سرشکسته شدنش حتمی ست. سرم را پایین کشیدم و خیره ی مچ دست هایم شدم. دستبند رویشان سنگینی می کرد اگر می نشست. برگ و خودکاری به طرفم هل داد و سرحال تر به سؤال پرسیدنش پرداخت:

- اما یک مسئله و اونم قتل اون شخص دوم، اطلاعاتی دارید در این باره؟ ترس دوباره گریبان گیرم شد ولی از طرفی عذاب وجدان مرا از پا در آورده بود.
- بله می دونم.

- بسیار خب، بفرمایید پس.

چشم هایم را بستم دستانم سرد شده بود. نمی دانستم آخر این داستان چه خواهد شد.

نه حالی برای فیلم بازی کردن داشتم و نه انتظار دیگری می شد از منی داشت که بدترین کارم در زندگی، یک بار شرکت کردن در میهمانی مختلط آن هم با اجبار علیرضا بود .

دست روی شقیقه ام گذاشتم و چشم بستم و زبان در کام چرخاندم:

- کار منه.

- چی؟

اشک از گوشه ی چشمم بیشتر زد و باز تکرار کردم:

- قتل اون جوون، کار منه.

انگار مسئله ی فیثاغورث حل کرده بودم که هیجان صدای سروان از حد معمولش هم بالاتر رفت:

- شما میدونید دارید چی می گید آقای راد؟

- من فقط هلش دادم، اسلحه داشت و تهدیدم کرد.

سکوت کامل اتاق را فرا گرفت، بعد از چند لحظه پارچ آب را برداشت و یک لیوان برایم ریخت:

- بیا آب بخور.

لیوان آب را با بدبختی از دستش گرفتم و به زحمت یک جرعه از گلوی سنگ شده ام پایین رفت. با پایین آمدن دستم به همراه لیوان، ادامه داد:

- خب علیرضا تابان برای چی رفته بود اونجا و چرا با شما تماس گرفت؟

- پشت تلفن حرفی نزد، فقط گفت پاشو بیا و رفتم. می گفت مارال بهش بد کرده.

دستم سمت خودکار نمی رفت تا یکجا بنویسم و راحت شوم. دسته ی صندلی را در چنگ گرفتم و فشردم.

- چه کاری کرده بود اون خانم؟

- درست نمودم، فقط فهمیدم که به مقدار جابجایی حساب داشتن و مارالم، پول بابای علیرضا رو از حساب پسرش بالا کشیده و می خواست از ایران بره. در همین حین سربازی داخل آمد و با گذاشتن احترام؛ گفت.:

- ببخشید جناب سروان، آقای امیری باز پرس پرونده قتل علیرضا تابان اومدن!
- باشه، الان میام.

- بله قربان!

نیم نگاهی به من انداخت، از پشت میزش بلند شد و از اتاق خارج شد. بعد از چند دقیقه مردی حدوداً چهل و پنج ساله و کاملاً جدی به همراه سروان احمدی وارد اتاق شد. بعد از کمی مکث و برانداز کردن من درست روبرویم نشست.

نگاه گذرایی به برگ خالی و پاهای من که در حال تکان خوردن بود؛ انداخت و او شد عزرائیل جانِ بالا آمده ام:

- خب بگو بینم چه نسبتی با قاتل داری؟ با کمی تردید و به آرامی جواب دادم:
- دوستشم.

- خوبه!

رو کرد به سمت سروان احمدی و گفت: «خبر جدید از این پرونده دارید؟»

- جناب بازپرس ایشون اعتراف به قتل اون جوون هم کرده؛ فعلاً باید بازداشت باشه تا با تشکیل پرونده و بازجویی منتقل بشه به دادسرا و از اونجا می رن برای تشکیل جلسه و حکم.

بازپرس نگاهش را از سروان احمدی گرفت و به من خیره شد. نگاه نافذی داشت و بعد از یادداشت مطلبی در پرونده که روی میز بود ادامه داد:

مرد جوان، پس اعتراف به قتل اون پسر هم کردی.

خودکارش را روی برگه رها کرد.

می تونین منتقلش کنین بازداشتگاه.

سروان با نگاهی پر تأسف شاید برای جوانی ام، سربای را صدا زد و مرا با او به بازداشتگاه موقت فرستاد. تمام طول راهرو را به این فکر می کردم که چرا اینطور شد؟

نمیدانم ساعت چند بود ولی حدس زدم شب شده باشد. حتماً مادرم از نگرانی در حال جان دادن بود. به سختی دست روی دیوار گرفتم و بلند شدم. به در چند ضربه زدم و او سرم را به آن تکیه دادم. لحظه ای ماندم تا اینکه سرباز پنجره ی کوچک را باز کرد:

- چی کار داری؟

- من یادم رفت به خانواده م خبر بدم. می شه شماره بدم و بهشون خبر بدین؟ مادرم فشار خون داره و یه روزه از من بی خبره.

- صبر کن ببینم چی می شه.

به خط خطی های روی دیوار زل زدم، هر جا شعری نوشته شده بود. با باز شدن در، عقب تر رفتم که سرباز دستبند به دست سراغم آمد و مرا همراهش برد. چقدر حس حقارت بد بود وقتی به دست های اسیر شده ام نگاه می کردم. دیشب در حال کتاب خواندن و در رؤیای

بازی کردن و امروز بازداشت شدن... با باز شدن در اتاق، سرباز بازویم را گرفت و جلوتر وارد شد:

- قربان متهم رو آوردم.

- بیارش داخل ، بعدش خودت می تونی بری.

- بله قربان!

بلاتکلیف وسط اتاق ایستادم که خودش اشاره به تلفن روی میزش زد:

- مگه نمی خواستی زنگ بزنی؟

سرم بالا و پایین شد. تلفن را جلوی دستم گذاشت و خودش لیوان چای را برداشت و قندی به دهان برد.

رفتم جلو و گوشی را به زحمت بین دست هایم نگه داشتم. شماره را گرفتم و گوشی را با هر دو دست بالا آوردم و کنار گوش گرفتم. هنوز بوق دوم نخورده، صدای پر تشویش مادرم بلند شد. طوری نبودش را حس می کردم که صد سال نوری دور بودم. بغضم گرفت و صدایش کردم:

- سلام مامان!

- امیر علی تویی مادر؟ کجایی دلمون هزار راه رفت! نمیگی نگرانت میشیم؟ گوشیت چرا

خاموشه؟

امان نمی داد، کاش همه ی غرهای دنیا را به جانم می زد اما من اینجا نبودم. صدایم لرزید:

- کلانتری ام...

سکوت مطلقى حکم فرما شد. فقط صدای نفسهای نا مرتبش را شنیدم و بعد صدای آوا
خواهرم آمد:

- امیر الان کجایی تو؟

نگران حال مادرم شدم اما با آوا حرف زدن برایم راحت تر بود:

- کلانتری!

- وای ، چى شده مگه؟ اونجا چى کار مى کنی؟

نگاهی به سر پایین افتاده ی سروان انداختم و مختصر گفتم:

- داستانش مفصله.

- کدوم کلانتری هستی؟

با دادن آدرس، دلم گرم تر شد. گوشی را سر جایش برگرداندم که سروان خطابم قرار داد:

- خانواده ی علیرضا تابان به زودی مى رسن. خانواده ی مارال اعتمادی امریکا بودن و طی

هماهنگی ها؛ به زودی برمی گردن. نتیجه ی کالبد شکافی و پزشکی قانونی اون جوون تا

فردا اعلام مى شه، و ما هم منتظر مى مونیم و بعد طبق قانون، شما تو دادگاهی که براتون

تشکیل مى شه، باید با حضور وکیل تون از خودتون دفاع کنید.

با حسرت و احساس شرم سرم را پایین انداختم.

- پرونده ی شما به حدی پیچیده بود که تا الان تو اداره موندم.

خواست تا رسیدن خانواده ام ، همانجا بمانم. بعد از چند دقیقه صدای گریه و سر و صدا

هایی آمد ، سروان تا کنار در رفت و نیمرخ پدر علیرضا را دیدم. با همان کت و

شلوارهای چند میلیونی اش به کلانتری آمده بود. روی صندلی آوار شدم. سروان به کمک

سربازی، آنها را به داخل دفترش دعوت کرد. همین که نگاه پدرش به من افتاد، به طرفم آمد:

- امیر جان شما خبر داری؟ چرا علیرضا خودکشی کرده؟

گریه‌ی مردانه اش اجازه نداد ادامه دهد، دست روی صورتش گذاشت و خواهر و مادرش هم اشک ریزان روی صندلی‌ها نشستند. سروان تا جایی که توانست، آرام و در لفافه داستان را برایشان توضیح داد.

دیگر از صدای جیغ‌های مادرش خبری نبود اما هر کدام دو سه دستمال در دست داشتند. هیچ حرفی نزدم و روی شلوارم خط‌های بی‌مفهومی می‌کشیدم.

این بار سرباز وارد شد و پشت سرش، چشمم به نگاه پدرم افتاد که نگاهش روی دست‌هایم بود. خجالتم از او به اندازه‌ای بود که حتی نتوانستم از روی صندلی بلند شوم. مادرم با آشفتگی خیره‌ام بود و همین که وارد اتاق شدند، با ایستادن سروان، من هم ناخواسته از جا پریدم و تنها چیزی که حس کردم، صدای ضرب سیلی پدرم بود:

- زدم که بدونی خیلی مونده که بزرگ شی.

می‌سوخت همان سمت صورتم، اما بیشتر دلم که آنها را خورد کردم. می‌ترسیدم زبان باز کنم و حرفی از کرده‌ام بزنم که آغوش پدرم شد تمام آن چیزی که کم داشتم. سرم روی شانه اش بالا آمد و قطره اشکی روی صورتم فرو ریخت. مادرم جلو آمد و با بغض گفت:

- کجا بودی پسرم؟ داشتم دیوونه میشدم! چرا بی‌خبر گذاشتیمون؟ چرا پات به اینجا باز

شده امیرعلی جان؟

سروان احمدی به پدر و مادرم اشاره کرد تا بنشینند. همین که احوالپرسی مختصری با خانواده ی داغدار علیرضا کردند، پدرم رو کرد به سروان:

- جناب سروان پسر من رو چرا آوردین اینجا؟ مشکلی پیش اومده؟

ترس تمام وجودم را گرفت، سرم را پایین انداختم. سروان احمدی با آرامش کل ماجرا را برای پدر و مادرم تعریف کرد. تغییر حالت را در چهره ی آنها کاملاً می توانستم ببینم.

و حالا رسید بود به بخش اصلی حرفش و گفت:

- همون طور که گفتم آقای راد، اون جوون متاسفانه توسط پسر شما به قتل رسیده.

باز آن سکوت لعنتی و مرگبار، لحظه ای کل فضا را گرفت، احساس کردم که دیگر نمی توانم نفس بکشم. پدرم که انگار در شوک بود و باورش نمیشد! برگشت سمتم و اخم و بهتیش با هم یکی بود:

- چی داره می گه امیرعلی؟ اینجا چه خبره؟

مادرم که رنگش پریده بود، سردرگم نگاهم کرد. باورش نشده بود که چادر جلو کشید و اخمش را روانه ی سروان کرد:

- کی اومده حرف مفت در مورد پسر زده که شما دستبند دستش زدین؟ مگه مملکت بی قانون و بی علت، کسی رو می ندازه زندان؟

- کل ماجرا همونی بود که خدمتتون عرض کردم و پسرتون خودش مهر تأیید بهش زده. ما هم راضی نیستیم که جوون مملکت به جای درس و کار، سر کارش با ما بیفته.

پدرم این بار تاب نیاورد و بلند شد. دو بازویم را گرفت و تکانم داد:

- بگو دارن دروغ می گن! بگو پسر! بگو که تیشه به ریشه خودت و آبروی ما نزدی؟ شرم دیگر معنای دردی که روی سینه ام خزید، نبود. چشم هایم پر شد از اشک حسرت:

- ببخشید شرمنده و روسیاه شدم من.

با افتادن پدرم که حتی دیگر نفس های عصبی اش هم روی صورتم نمی خورد، تمام دنیا بی حرکت ماند. همه شوکه شده بوند و من با صدای جیغ یا زهرای مادرم، دو زانو کنارش افتادم و دستش را گرفتم:

- بابا خوبی؟ حالت خوبه؟

مادرم با ترس و وحشت سمت پدرم آمد و بی تاب و با ترس صدایش می زد. سروان احمدی سریع گوشی را برداشت و با اورژانس تماس گرفت. سربازی را صدا زد و خودش سر روی سینه ی پدرم گذاشت. صدای همه‌مه بود و صدا به صدا نمی رسید.

با آمدن اورژانس، پدرم را منتقل کردند و هر چه خواستم همراهشان بروم، سرباز اجازه نمی داد قدمی بردارم. مادرم هم گریه کنان پشت کنارش نشست و من ماندم که بین اینهمه مصیبت، تنها باید به در و دیوار اتاق خیره می شدم. خوابم نمی برد، نگران وضعیت پدرم بودم. گوشه ای دراز کشیدم و چشم بستم تا شاید کسی خبری از حالش بدهد اما همان جا خوابم برد. با ترس از خواب پریدم، تمام بدنم از عرق خیس شده بود. کابوس بدی میدیدم، صورت خونین آن پسر جوان دائم جلوی چشم هایم بود. هم زمان صدای اذان صبح را شنیدم. خیلی خسته بودم انگار چند تن بار روی بدنم بود. با سختی از زمین بلند شدم و رفتم به سمت در بازداشتگاه. دست روی گردن خیسم کشیدم و چند بار در را زدم تا سرباز غرغر کنان آمد:

- چیه، چی می خوای؟

- ببخشید میخوام نماز بخونم.

- چند لحظه صبر کن.

در را باز کرد و سری تکان داد:

بیا بریم.

راه افتادیم به سمت سرویس بهداشتی؛ بعد از وضو گرفتن با سرباز به سمت نماز خانه رفتیم. جانماز کوچکی برداشتم و سرباز همان پشت در ماند. از خدا هم خجالت می کشیدم، اما تنها پناهم بود که روبروی قبله اش، قامت بستم. با دادن سلام نماز، سر روی همان مهر کوچک گذاشتم و همه ی التماس هایم را برایش ردیف کردم که کمک کند از این زندان و بلا، جان سالمی به سر ببرم و آبروی خانواده ام را به باد ندهم.

با صدای باز شدن در بازداشتگاه از خواب بیدار شدم. سربازی داخل آمد:

- آماده باش قراره بری برای بازجویی.

نفس عمیقی کشیدم و بیرون رفتم. دستانم را جلو بردم تا دستبند بزند؛ دستبند سرد و محکم را که دور مچ دست هایم حس کردم، دلهره ی بدی به جانم افتاد. راه افتادیم، به اتاق سروان احمدی که رسیدیم، به سرباز نگاه کردم:

- یک لحظه با جناب سروان حرف دارم.

پرسید کسی در اتاق هست یا نه، بعد همراهم شد و خودش در را باز کرد:

- جناب سروان، متهم باهاتون کار داره.

سری تکان داد و اجازه ی ورود داد. گردن را به دو طرف تکان داد:

- کارت چی بود؟

- حال بابام رو می تونم پیرسم؟

لب روی هم فشرد و موافقتش را اعلام کرد. جلو رفتم و شماره ی منزل را گرفتم اما هیچکس جواب نداد. شماره ی همراه مادرم را گرفتم که با ناامیدی قصد قطع کردنش را داشتم اما صدای خسته اش پیچید.

- سلام مامان!

- امیر جان تویی؟

گریه از سرش رفت، صدایم را پایین آوردم:

- الهی من قربونت بشم گریه نکن، بابا حالش چطوره؟

دیشب آوردیمش اینجا دکتر می گن وضع قلبش خیلی خوب نیست، تو سی سی یو بستری شده.

بعد از این جمله باز هم گریه کرد. کاش نفس خودم هم همان شب می رفت تا این روزها را نیبم.

- گریه نکن قربونت برم، ان شاءالله حالش خوب می شه. مامان فقط برام دعا کن.

و قطع کردم. بعد از تشکر از جناب سروان با سرباز راه افتادیم.

در اتاق بازجویی نشسته بودم، روی میز هم دو لیوان و یک پارچ آب به همراه چند برگه ی سفید و یک خودکار قرار داشت. احساس کردم سردم شده، بعد از چند لحظه در اتاق باز شد،

بازپرس بود که با یک پرونده وارد اتاق شد، در را بست و با قدم های محکم به سمت میز حرکت کرد و بدون هیچ حرکت اضافه ای پرونده را روی میز قرار داد. صندلی اش را عقب داد و نشست:

- خب آقای امیرعلی راد، بدون هیچ معطلی میریم سر اصل مطلب. می خوام کل ماجرا رو برام توضیح بدی.

با عجز زل زدم به چهره اش:

- قبلاً همه رو توضیح دادم به جناب سروان.

بلند شد و گلویش را صاف کرد.

- اصلاً خوشم نیامد حرفم رو دوبار تکرار کنم. مسؤل مستقیم پرونده منم و تکرارش باعث می شه به عاقبت کارت بیشتر فکر کنی.

برای فرار از حس بدی که گریبانگیرم شده بود، تنها چیزی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم:

- یه چیز دیگه هست که یادم رفته بگم.

- می شنوم آقای راد!

به چهره ی علیرضا فکر کردم و اتفاقی که شاید می توانستم با جلوییش در آمدن، از پیش آمدنش جلوگیری کنم.

- علیرضا قبل اینکه من فرار کنم، یه برگه بهم داد که آدرس حساب مارال و چند تا برداشت حساب دیگه بود.

- خب این کاغذ الان کجاست؟ تو خونه زیر فرش گذاشتم.

- پس الان می ریم این کاغذ و اسناد رو از شما تحویل بگیریم.
- با هماهنگی های لازم، به سمت خانه حرکت کردیم. دلم آشوب بود. با چه رویی به خانه می رفتم؟ و من غوطه ور در افکارم بودم که بالأخره رسیدیم. با توقف ماشین کنار در خانه، با خجالت متوجه نگاه مشکوک بعضی از همسایه ها شدم که به داخل و منی که سرم تا جای ممکن خم شده بود، زل زده بودند. آبروی پدر فرهنگی ام، اسباب شرمساری ام را بیشتر فراهم ساخت.
- همسایه ها لحظه به لحظه بیشتر میشدند، دوست داشتم زمین دهان باز کند و مرا در خود جای دهد. همراه یک سرباز، یک درجه دار و بازپرس پرونده به سمت خانه حرکت کردیم، وقتی رسیدیم در زدم، خواهرم بود که در را باز کرد و در آن وضعیت اسف بار نگاهم کرد و ترسیده قدمی عقب گذاشت:
- امیر چی شده؟ اون از بابا که تو بیمارستان افتاده، اینم تو...
- از چهره ی معصومش خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم. به این فکر کردم که الان باید مثل یک برادر جلوی دوست و آشنا حامی اش می بودم و هوایش را می داشتم، نه اینکه با یک دستبند و اوضاع حقارت بار روبرویش بایستم! سرم را پایین انداختم و وارد راهرو شدم؛ سرباز و درجه دار هم پشت سرم وارد شدند. با خستگی زیاد نشستم و فرش را کنار زدم. کاغذی که علیرضا به دستم داده بود را برداشتم و به بازپرس دادم. در حال مطالعه اش بود که آوا با همان چادر نمازش، جلوتر آمد. به چشم های معصومش نگاه کردم:
- ببخشید که داداش خوبی برات نبودم. شرمنده م که آبروت رو جلوی دوستان و همسایهها بردم. ببخشید آوا جان.

قطره اشکی روی گونه ام سُر خورد. دست اسیرم را بالا آوردم که پاک کنم اما آوا پیشدستی کرد و با گوشه ی چادرش اشکم را پاک کرد.

- تو بهترین داداش دنیایی، شاید خدا داره امتحان می کنه. ان شاءالله زود میای بیرون
با این حرفش انگار به تمام وجودم آتش انداخت. بدون حرفی از کنارش رد شدم و میان
انبوهی از مردم سوار ماشین پلیس شدم.

با انتقالم به داسرا، حکم انتقالم به زندان داده شد. مادرم به اندازه ی چند سال پیر شده بود.
سرباز دست روی سرم گذاشت تا سوار ماشین شوم که زنی صدایش زد و هر دو سر بالا
آوردیم. پیرزنی به همراه دختری به سمتم آمد و بی حرف، جلوی پایم آب دهان ریخت و
سیلی به صورتم زد:

- نوه ی من چیکارت کرده بود که دستش رو از دنیا کوتاه کردی؟ شماها
حیوونید؟ مادربزرگ رایان ناظری بود، به همراه دختری که جوانی اش نشان می داد نسبتی
نزدیک با او دارد و شاید خواهرش بود. پیرزن سرش را بالا گرفت:

- خدا خیرت نده. ان شاءالله مادرت به عزات بشینه که بچه ام رو گرفتی از من، عمرم قد
بده، چهارپایه رو خودم از زیر پات می کشم.

با همان حال زار و به کمک آن دختر جوان رفت. مادر و خواهرم جلو آمدند. چیزی برای از
دست دادن نداشتم. هر اتفاقی که در خواب هم تصور نمی کردم برایم پیش آمده بود.

- امیر من که عمری کمتر از گل نشنیده بود از زبونم، چی به سرمدن آورد که باید حرف از
کس و ناگس بشنویم؟

بغض اجازه نداد ادامه دهد و آوا سعی داشت آرامش کند. دست سرباز روی بازویم نشست تا زودتر سوار شوم. فقط توانستم سریع بپرسم:

- حال بابا چگونه؟

- چگونه باید باشه؟ دکترش راضی نیست از وضعیتش مادر.

سوار شدم و پلک هایم روی هم افتادند. فقط لحظه ی آخر و قبل از حرکت، صدای مادر دلوایسم بلند شد:

- امیر جان تو غصه ی چیزی رو نخوری، با دختر همسایه مون، آقای سعیدی حرف می زنم. و کیله مادر، تو کلت به خدا باشه.

و من با افسوس زیاد به سمت زندان راه افتادم و فقط تو کلم به خدا بود. نمی دانستم چه پیش خواهد آمد.

چهار ماه بعد...

مشغول ترسیم یک الگوریتم بودم و تمام سعی م بر این بود که تمام حوادث و اتفاقات را به هم ربط بدهم. سخت ذهنم درگیر افکار نا بسامان و گیج کننده ام بود، که با شنیدن صدای درِ اتاق؛ رشته ی افکارم از هم گیسخت. پشت بندش، صدای پدرم بلند شد:

- ساغر جان بابا؟

لبخندی روی لب هایم نشست از این که بدون جواب گرفتن، پا به اتاقم نمی گذاشت.

- بفرمایین بابا.

با سینی چای وارد اتاق شد و بعد از گذاشتن لیوان چای روی میز، عمیق نگاهم کرد:

-خسته نباشی دخترم، خبر خاصی نشد؟

انگشت های دو دستم را کمی خم کردم و روی میز ضرب گرفتم. لب هایم جمع شد و در جوابش، سری تکان دادم:

-ممنون، نه فعلا که خبر خاصی نشده. دارم کامل روی ماجرا کار می کنم و از تموم زوایا به مسئله نگاه می کنم. بعضی چیزا مجهول موندن و باید واسشون جواب پیدا کنم.

دستش را به لبه ی میز بند کرد و نگاه همیشه پر امید و روشنش، دلم را گرم تر کرد:

- موفق باشی، ان شاءالله هرچی زودتر به نتیجه برسی.

دستم را روی دست همیشه حامی اش گذاشتم و شکر کردن هم کم بود برای داشتن و لمسِ بودنش:

-خیلی ممنون، همین حمایت های شما و مامان باعث دلگرمی منه.

چهره اش هم رنگی از امید داشت و هم غم، کمرش را خم تر کرد:

- هر کاری می تونی و از دستت برمیاد، انجام بده. اول صبح خانم راد بازم اومد دم در و

التماس دعا داشت. خدا عاقبت اون پسر رو ختم به خیر کنه.

نگاه عسلی خانم راد و غمی که میان اشک هایش همیشگی شده بود، دلم را به درد آورد.

دست هایم را زیر چانه زدم و فکر به پرونده، ذهنم را بیشتر به هم ریخت. زمزمه ام ناخواسته بود:

- بنده خدا، چقدر خودش رو اذیت می کنه.

فنجان چای که جلوی دستم قرار گرفت ، نگاه از خط خطی های روی کاغذ گرفتم. نگاهپر

عطوفت بابا را به خود دیدم و صاف نشستم.

- چایی رو بخور تا سرد نشده.
- پلک زدم و فنجان را برداشتم:
- چشم.
- هنوز جرعه ی اول از گلویم پایین نرفته بود که صدای گوشی ام بلند شد. سرم را روی گوشی خم کردم و با دیدن اسم استاد، سریع تر آن را برداشتم و تماس را وصل کردم:
- سلام استاد، خوبین؟
- سلام، ممنون. سعیدی بین پرونده این امیرعلی راد رو به کجا رسوندی؟
- همه منتظر قدم برداشتن های معجزه وارم بودند و من هنوز به جوابی لایق تحقیق، نرسیده بودم. به اشکال فرضی که کشیده و به هم ربط شان داده بودم، خیره شدم. با توجه به تمام حدسیاتی که داشتم، قطعات پازل هنوز تکمیل نبود و یک جای کار می لنگید. صدایم رنگی از بیم و امید به خود گرفت:
- استاد فعلا نتیجه ی خاصی نگرفتم. از آخرین جلسه ی دادگاه که حکم به قتل عمد داده شد و اعتراضی که من روی پرونده گذاشتم، حدود سی روزی می گذره هنوز منتظر جواب دیوان عالی هستم. ولی بازم دارم به صورت جدی همه جوانب رو در نظر می گیرم و طبق مدارک پیش می رم، فردا هم از بازپرس پرونده اجازه گرفتم که یک سر به محل وقوع حادثه بزنم، امیدوارم که نتیجه بخش باشه.
- باشه، پس بازم ازت خبر می گیرم. موفق باشی، تلاشت قابل تحسینه. وقت بخیرتشکری روی زبانم آمد و گوشی را قطع کردم. کسی در اتاق نبود، اصلاً متوجه رفتن بابا نشدم. از پشت میز بلند شدم و عینک مطالعه را از روی چشم های خسته ام برداشتم. همان جا روی

برگ ها رهایش کردم و نفس عمیقی کشیدم. فعلاً مغزم خسته تر از آن بود که جوابی به تلاش هایم بدهد. ناچار راهی پذیرایی شدم که بابا را مشغول تماشای اخبار شبانگاهی دیدم. سرکی به آشپزخانه کشیدم، مادرم مشغول چیدن میز شام بود که چشمش به من افتاد و با لبخند گفت:

- به به، خانم وکیل ما بالاخره از اتاقش بیرون اومد.

به سمتش رفتم که با نزدیکی بین مان، با حالت دلسوزانه ای خیره ی چشم های سرخمشد: - ساغر جان مادر، خواهشاً دیگه وقتی میای خونه فکرت رو مشغول این پرونده ها نکن. همون دفتر کارت واسه بررسی این کارا کفایت می کنه، اینجا باید دور هم باشیم و از کنار هم بودن لذت ببریم.

به حرف های قلمبه سلمبه و جالب مادرم که گوش دادم، خنده ام گرفت. از پشت به آغوش کشیدمش و با بوسیدن گونه اش، کنار گوشش آرام حرف زدم:

- قربون مامان کارشناس مسائل خانواده م برم. برو پیش بابا بشین، بقیه کارای شام با من. دست روی دست های حلقه شده ام دورش، گذاشت و نوازشش چه خوب بود وقتی آرامم می کرد.

-نه مادر، تو خسته ای.

- چه خسته ای؟ مگه کوه کندم که خسته باشم، شما برو یه دل بده و دو تا قلوه بگیر از پدر محترمه، منم باقی کارا رو ردیف کنم.

ضربه ی کم جانی پشت دستم زد و من با دست هایی بالا برده، تسلیم بودن محض خودم را به او نشان دادم که سرش چرخید و متفکر پرسید:

- راستی روی چه پرونده ای داری کار می کنی که همه وقتت تو اتاقت می گذره؟ ظرف سالاد را از یخچال بیرون کشیدم، مطمئن بودم قیمة ی مامان بدون سالاد میز را نمی آراید. هویج های رنده شده چشمکی به من زدند، دور از چشم مامان؛ مقداری را از گوشه ی ظرف برداشتم و در دهان گذاشتم. لبه ی بالایی صندلی را گرفتم و بدنم را کمی کشیدم، جنبیدن دهانم که تکام شد، به مامان چشم دوختم که نمک خورشت را می چشد.
- پرونده ی امیر علی راد.
- همین پسر همسایه بالایی که مامانش میاد جلوی در و پیگیر کاراشه؟ باز هم او را در آغوشم می چلانم و این بار گونه ی راستش را بوسه باران می کنم:
- آره قربونت برم، تازه یک سری سر نخ گیرم اومده، دعا کن که جواب بده.
- امیدوارم مشکل این جوونم حل بشه و اولین پرونده ت با خوشی بسته بشه.
- ممنون، حالا دیگه تو برو بشین. همه چی رو چیدم، صدات می زنم.

گوشی در حال زنگ خوردن را روی داشبورد گذاشتم که تماسم وصل شد.

- بفرمایید؟

ماشین را روشن کردم و جواب دادم:

- سلام آقای امیری، خوبین؟ سعیدی هستم وکیل آقای راد.

مکث کرد و انگار مرا به یاد آورد:

- بله، در خدمتم.

به راه افتادم و کیفم را روی صندلی کنار دستم قرار دادم.

- خواستم بدونم هماهنگی ها انجام شد برای بازدید از محل وقوع جرم؟ چون می خوام در صورت امکان، امروز برم.
- هماهنگی که انجام شده ولی به نظر من چندان فایده ای نداره. حدود چند ماه از زمان وقوع عمل قتل می گذره و بازدید الان شما فکر نکنم کمک شایان توجهی به روند پرونده بکنه.
- کاش تخم ناامیدی در دلم نکارد. فکر می کنم در چنین شرایطی، فقط سماجتم کمک کننده است:
- بله می دونم شاید کمکی نکنه ولی اگه لطف کنید مجوز این بازدید رو صادر کنید، واقعاً ممنون می شم.
- حرص خوردنش آن قدر مشخص بود که حتی از پشت گوشی هم می توانستم پلک روی هم فشردن و بازدم عمیق و کشدارش را حس کنم.
- مجوز صادر شده خانم سعیدی، امیدوارم این همه اصرارت تهش چیزی داشته باشه .
خدانگهدار
- همین بود، لذت بخش ترین حس را زمانی تجربه می کردم که روی خواسته ام پافشاری داشتم. ممنونی گفتم و گوشی را هم روی کیف پرت کردم. نفس عمیقی کشیدم و برای این موج منفی بافی بازپرس که در حال انتقالش به من بود، پوفی کشیدم و با دیدن چراغ سبزی که زود جایش را به زرد و قرمز داد؛ لب هایم آویزان شد و فقط همین معطلماندن ها را کم داشتم!

بالاخره رسیدم. نگاهی به ساعت انداختم، هنوز ته مانده ی امیدم برای به موقع رسیدن را از دست نداده بودم. جلوی در یک مرد با کت و شلوار ایستاده و آن طرف خیابان هم، یک راننده پشت فرمان ماشینی با پلاک نظامی منتظر بود. کیفم را سریع برداشتم و پیاده شدم. مرد با دیدنم قدمی به طرفم برداشت و با نزدیک کشاندن دو ابرویش، گفت:

-خانم سعیدی؟

باز پرس مهربان شده بود که خبر حضورم را داده بود، لبخند پر رنگ و لعابی زد:

- بله خودم هستم.

با دست، به در نیمه باز اشاره ای کرد و خودش جلوتر رفت:

-بفرمایید خانم از این طرف.

وارد حیاط بزرگی شدیم که این وسعتش در شب به نظرم کمی ترسناک می شد. با عبور از آن، چشمم به عمارتی افتاد که شیشه ی جلویی اش شکسته بود که احتمال دادم باید کار علیرضا تابان باشد. مرد در را باز کرد و وارد راهروی سالن بزرگی شدیم که سقف بلند و گچ بری های چشم نوازی که داشت، نگاه را خیره ی خود می کرد. به سمت راه پله رفتیم و نگاهم روی در و دیوار بود تا چیزی را از دست ندهم. بعید بود موفق شوم باز هم این خانه را ببینم. پایین راه پله خون زیادی ریخته و خشک شده که مشخصاً خون رایان ناظری بود. دفترچه ای از جیب کناری کیفم برداشتم و خودکار به دست، عینکم را به چشم هایم نزدیک تر کردم. با هم از پله ها بالا رفتیم، تک تک اتفاقات ریز و درشتی که به چشمم می خورد را یادداشت می کردم. مقداری را هم در ذهنم ثبت سپردم. به مکانی رسیدیم که امیرعلی آن شب مرتکب قتل شده بود. نگاهم دقیق تر و حواسم جمع تر شد. خودم را جای او تصور کردم. اگر سر پله ها غافل گیر بشوم و فرد مقابل با اسلحه به سمتم بیاید، چه واکنشی نشان خواهم

داد. چند قدم جابجا شدم تا بتوانم زاویه ی دید او را در نظر بگیرم. با همین افکار درگیر، در نیمه باز اتاقی که روبرویم بود را با نوک کفش کامل به عقب هل دادم و وارد شدم. با دیدن خون مارال اعتمادی که روی دیوار و و ملحفه ی سفید روی تخت قابل مشاهده بود، حس خفگی و انزجار به من دست داد. هر چیزی که به خاطر سپردنش می توانست گره گشای مجهولات پرونده ها باشد، در ذهن بایگانی می کردم. از مرد همراهم پرسیدم:

- جسد علیرضا تابان رو کجا پیدا کردین؟

با دست به همان محلی که من ایستاده بودم، اشاره زد:

- همون جا که الان شما هستین.

به اطرافم نگاه کردم، اثری از لکه های خونی که نشان دهنده ی خود کشی علیرضا تابان باشد، روی در و دیوار پیدا نکردم. فقط کمی جلو تر مقداری خون خشک شده روی زمین بود، این مسئله کمی مشکوک بود.

از اتاق بیرون زدم، به همان محلی برگشتیم که علیرضا مرتکب قتل شده بود. یک دور دیگر همه ی بررسی هایم را از نظر گذراندم، چشم ریز کردم که گوشه ی دیوار چیزی توجهم را به خود جلب کرد. سرم به سرعت سمت مرد چرخید:

-ببخشید آقا؟

بله ای گفت و همان جایی که نگاه خیره ام به سمتش جلب شده، به او نشان دادم:

- اون چیه بالا کنج دیوار؟

کمی دقیق شد، قدمی به همان طرف برداشت و بی سیم را بالا آورد...

یک ساعت بعد نیروهای واحد تجسس و سروان احمدی به همراه بازپرس پرونده آقای امیری آمدند، امیری جلو آمد و گفت:

- جالبه که اصرار شما نتیجه بخش بود و با ذکاوت و تیز بینی ای که داشتید، متوجه دوربین مخفی نصب شده که به صورت حرفهای استتار شده بود شدید، بچه ها جز این دوربین دو تا دیگه پیدا کردن یکی تو اتاق و یکی در ورودی سالن، ازتون تشکر می کنم. با پایان پیدا کردن حرف هایش، نفس عمیقی کشیدم و دروغ نبود اگر بگویم قند در دلم آب شد. لبخندی دندان نما زدم و در عین حال سعی کردم جدیت کلامم کم نشود:

- خواهش می کنم، منم داشتم نا امید می شدم که چشمم بهش خورد. چطور توی بازرسی متوجهش نشده بودین؟

تغییر ناگهانی چهره اش کاملاً قابل مشاهده بود، بعد از چند لحظه وقتی که آرام تر شد گفت:

- ببینید خانوم؟

- سعیدی هستم .

- بله خانم سعیدی، این تیم مختص به موارد قتل هست و یا ابزاری که در این زمینه دخیل هستن، رو موارد تحقیق و بررسی قرار می ده، وظیفه تفحص و تفکیک منزل و مکان رو که نداره .

- بله، در هر صورت فیلم های این دوربین ها کمک شایانی در پیشبرد این پرونده می کنه ان شاءالله .

- بله، همینطوره که شما عرض می کنید، با بنده کاری ندارید خانم سعیدی!؟

- خواهش می کنم، فقط لطف می کنید یک نسخه از این فیلم های این دوربین ها رو به من هم بدید .

- این درخواست شما امکان پذیر نیست ولی می تونم هماهنگ کنم، تا شما رو از نتیجه بازبینی فیلم ها با خبر کنند. روز خوش
- خیلی ممنون .

از خانه خارج شدم. از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم، این اتفاق می تواند نتیجه ی خوبی داشته باشد. با سر انگشت روی فرمان ماشین ریتمی گرفتم، با خودم گفتم بهتر است تماسی با خانم راد داشته باشم، نفس عمیقی کشیدم و شماره را گرفتم .

بعد از چند بوق آزاد جواب داد:

- سلام خانم راد، یه خبر دارم براتون .

- خوش خبر باشی دخترم، چی شده؟!؟

صدایش غم عجیبی داشت و متوجه شدم گریه کرده است، پرسیدم:

- حالتون خوبه خانم راد، مشکلی پیش اومده؟ صدایش غمگین شد:

- امروز صبح رفتم جلوی درّ خونه ی خانواده اون مرحوم، پشت درّ موندم ولی باز نکردن.

نیم ساعتی نشستم بلکه خبری بشه که مادر بزرگش اومد جلوی درّ، هرچی لایق یه جانی و

قاتل بود به من نسبت داد و رفت. هرچی التماس کردم انگار نمی شنید . و دیگر نتوانست

حرفش را ادامه دهد، با همان حال خداحافظی کرد. من هم گوشی را قطع کردم و آن را به

لبم چسباندم. دلم برایش سوخت، ناگهان به خودم آمدم و یادم افتاد باید خبر دوربین های

مدار بسته را به او می دادم. دوباره شماره اش را گرفتم، بعد از چند بوق جواب داد.

- جانم دخترم، چیزی شده؟!

- ببخشید به کل یادم رفت، می خواستم خبر امیدوار کننده ای بهتون بدم، ما تو خونه دوربین های مدار بسته ای پیدا کردیم که خود این مدرک مهمی هست برای اینکه قتلی که رخ داده، طبق گفته امیر علی غیر عمد هست ان شاءالله. تو این فیلم این ادعا می تونه ثابت بشه، احتمالش هست اعدام صورت نگیره .

زبانش بند آمده بود. بعد از چند لحظه که در شوک بود، دوباره در حال گریه کردن بی صدا، زمزمه خدا روشکرش بلند شد. با تشکر و دعای خیر او، تماس را قطع کردم. این بار لبخندی روی لبم نشست، ماشین را روشن کردم و راه افتادم .

شام که تمام شد، با کمک مادرم میز را جمع کردیم. پدرم طبق معمول رفت سراغ تصحیح برگه های دانش آموزانش و من هم رفتم روبروی سینک که ظرف های شام را بشورم که مادرم با گرفتن دستکش ها، لبخندی به رویم پاشید:

-تو برو خسته ای، ظرف ها رو خودم می شورم .

گونه اش را بوسیدم و تشکری کردم، رفتم کنار پدرم نشستم. یاد دوران مدرسه ی خودم افتادم که چقدر استرس امتحانات و نتایج را داشتم و رقابت بالایی بین ما بود .

لبخندی به افکارم زدم :

-خسته نباشی بابا.

کمی عینکش را جابه جا کرد :

- در مونده نباشی، من که تازه نشستم سر تصحیح این برگه ها چه خستگی دارم آخه؟ لبخندم بیشتر و عمیق تر شد :
- راستی بابا فردا باید برم آگاهی برای فهمیدن نتیجه ی بازیابی فیلم دوربین های مدار بسته منزل مقتول، دلم خیلی روشنه میدونم قرار اتفاق های خوبی بیفته .
با کمیطمأنینه نگاهم کرد و ادامه داد:
- آره مطمئناً این فیلم ها تغییر اساسی توی روند پرونده پیش میارن، پس پاشو الان برو استراحت کن که فردا با انرژی دنبال کارات بری.
کمی خودم را لوس کردم و با شوخی گفتم :
- اه بابا، احساس بچه بودن بهم دست داد.
دو نفری با هم خندیدیم، که مادرم با سینی چای به طرف من آمد:
- پدر و دختر چه خوب دل می دید و قلوه میگیرید!!
بلند شدم و چایی ام را از داخل سینی برداشتم :
- من چایی م رو می برم تو اتاق، یه مقدار کار دارم بعدشم می خوابم، شبتون بخیر .

وارد ساختمان آگاهی شدم، زیادی شلوغ و پر هیاهو بود. از نگهبان که در بخش اطلاعات بود سراغ اتاق تجسس را گرفتم، چند دقیقه بعد مقابل در اتاق ایستادم. چند ضربه به در زدم و صدای بفرمایید را که شنیدم، وارد شدم .

- سلام من سعیدی هستم وکیل پرونده آقای راد، ببخشید مزاحم شدم برای دریافت نتایج فیلم های مدار بسته ی منزل خانم اعتمادی ، فکر می کنم که بازپرس پرونده هم خبر دارن از این مسئله با جناب سروان احمدی هم در میون گذاشته شده .
- بسیار خوب، چند لحظه صبر کنید .
- گوشی تلفن را برداشت و شروع کرد به شماره گرفتن، با اتمام حرفش، تماس را قطع کرد و گفت :
- درسته، مسئله ای نیست. لطفا چند لحظه دیگه صبر کنید خدمت می رسم .
- همان طور که با پا روی زمین ضرب گرفته و به فکر فرو رفته بودم، به اتاق برگشت و گفت لطفا با من تشریف بیارید که همراهش رفتم. با گذشتن از دو اتاق دیگر، پشت در اتاق سروان ایستاد و در زد. با کمی مکث، صدایش بلند شد:
- بفرمایید.
- وارد اتاق شدیم، مرد با احترام نظامی کنار ایستاد و با دست اشاره کرد به روی صندلی بنشینم.
- سروان رو به مرد گفت:
- ممنون، می تونی بری.
- بله قربان .
- با احترام نظامی اتاق را ترک کرد. کمی خودم را روی صندلی جا به جا کردم و با سرفه ای مصلحتی صدایم را صاف کردم :
- ببخشید مزاحم شدم، قبلا با آقای امیری هماهنگ کرده بودم برای اطلاع از نتایج فیلم های دوربین مدار بسته یا منزل خانم اعتمادی.

سری به تایید تکان داد:

- بله، در جریان هستم، ما فیلم هم در بررسی فیلم ها به چند مورد عجیب برخوردیم که شاید دیدنش برای شما هم جالب باشه، بفرمایید ...

از آگاهی خارج شدم، تمام فکرم مشغول فیلم دوربین های مدار بسته شده بود و نمی توانستم این ماجرا را تحلیل کنم .

حتی تصور این اتفاق هم قابل پیش بینی نبود، سوار ماشین شدم، نفس عمیقی کشیدم، به خاطر بی خوابی های اخیر احساس سردرد کردم دستم را روی شقیقه هایم گذاشتم و چشمانم را بستم. حالا نتایج بازدید فیلم من را به دو جواب رسانده بود، نتیجه مثبت فیلم صحنه آخر درگیری امیر علی بود که فیلم در بازبینی، حرف های امیر علی را ثابت می کرد و نکته دوم که خیلی برای من عجیب بود؛ چگونگی قتل علیرضا تابان بود. که تا قبل از این فیلم همه فکر می کردند علیرضا تابان مرتکب به خودکشی شده است، ولی فیلم های ضبط شده در دوربین مدار بسته دریچه ی دیگری از این پرونده را باز کرد و نشان داد که علیرضا تابان به قتل رسیده توسط یک دختر که فعلا تشخیص هویت نشده است. در افکار خودم غرق شده بودم که با ضربه ای که به شیشه اتومبیلم زده شد از افکارم بیرون آمدم. سربازی به شیشه زد و اشاره کرد آن را پایین بدهم .

- ببخشید خانم، این کیف برای شما هست؟

- بله، خیلی ممنون.

کیف را گرفتم و روی صندلی شاگرد گذاشتم و بلاخره به نتیجه رسیدم، از ماشین پیاده و مجددا وارد آگاهی شدم ..

بعد چند لحظه مقابل در اتاق سروان احمدی ایستادم، چند ضربه ای که به در زدم صدای بفرمایید را شنیدم و وارد اتاق شدم .

- ببخشید، دوباره مزاحم شدم، خواستم اگه لطف کنید تصویری از قاتل علیرضا تابان در اختیار رو در صورت امکان در اختیار من بذارید ؛ قراره فردا برم به ملاقات موکلم، عکس قاتل علیرضا تابان رو هم به ایشون نشون می دم.

بعد از کمی سکوت و بازی با خودکار، دست برد و پرونده را باز کرد از میان چند عکس موجود یک عکس را بیرون کشید و رو به من گرفت .

- مشکلی نداره، این کار اول و آخر باید انجام می شود، این پیشنهاد شما هم در راستای جریان پرونده هست ، مشکلی نداره. امیدوارم موفق باشید .

- بله بسیار سپاسگزارم، امیدوار هستم که مثمر ثمر باشه و کمکی کنه تا گره کار باز بشه، با اجازه من می رم .

- سلامت .

سوار ماشین شدم نگاه عمیقی به عکس دختر جوان که اسلحه ش را به سمت علیرضا تابان گرفته بود خیره شدم و عکس را در کیفم قرار دادم و با روشن کردن ماشین راه افتادم.

آمبولانسی را مقابل ساختمان دیدم، ماشین را در پارکینگ پارک کردم و وارد واحد شدم صدای همهمه ای می آمد خیلی کنجکاو شدم که منبع این صدا از کجاست، صدا از منزل آقای راد بود و همسایه ها در رفت و آمد بودند، با تعلق وارد خانه شدم و خانم راد بیهوش روی برانکارد بود، آوا هم بی رمق در گوشه ای از خانه افتاده بود و چند نفر از همسایه ها دور او بودند و دختری جوان در حال آب قند دادن به او بود، از میان جمع همسایگان چشمم به مادرم افتاد و سریع خودم را به او رساندم؛- سلام مامان، چه خبره اینجا؟
و مادر دل نازک من که در حال گریه بود و دستم هایم را گرفت:
- وای مادر، نیم ساعت پیش خبر دادن که آقای راد فوت کرده، مثل اینکه بعد سخته قلبی دوم یه مدت که تو سی سی یو بستری بوده امروز فوت کرده، خدا به این خانواده صبر بده ان شاء الله مشککشون حل بشه .
با بهت به مادرم نگاه کردم و به این فکر می کردم که چرا دردسر دست از سر این خانواده بر نمی دارد، حالا چه کسی می خواهد به امیر علی خبر بدهد .

دیشب دیر وقت خوابیدم و در خوابی عمیق بودم که تلفن همراهم زنگ خورد همین که تلفن را پیدا کردم تماس قطع شد، خواستم تلفن را روی میز بگذارم که باز زنگ خورد و این بار تماس را وصل کردم؛
- بله، بفرمایید .
- سلام خانم سعیدی، ببخشید بد موقع مزاحم شدم

- خواهش می کنم، امرتون؟

- من حسین زاده هستم، هانیه حسین زاده راستش من یه خبرنگار آزادم و با شما تماس گرفتم که به من کمک کنید تا یک مصاحبه کوتاه با آقای امیرعلی راد داشته باشم .
 - خانم حسین زاده متأسفانه من که نمی تونم تو این زمینه به شما کمکی کنم، شما باید هماهنگی های لازم رو برای این کارانجام بدید .
 - شما یه لطفی می کنید با آقای راد صحبت کنید و ایشون رو راضی کنید، ممنون می شم .
 - متأسفانه برای ایشون اتفاق ناگواری افتاده که فکر نکنم حالا حالا ها بتونن مصاحبه ای داشته باشن.

- باشه، خیلی ممنون خدانگهدار .

تلفن را روی میز گذاشتم و با خود گفتم این خبرنگار از کجا پیدایش شده. که زنگ در خانه به صدا در آمد و مادرم بعد از چند لحظه در اتاق را زد :

- دخترم آوا خانم هست با هات کار داره .

- چشم مامان.

سریع رفتم سمت کمد لباس و لباس رسمی خودم را پوشیدم، با نگاهی گذرا به آینه قدی از اتاق خارج شدم و به پذیرایی رفتم.

چقدر شکسته شده بود این دختر جوان، اول برادرش را به جرم قتل گرفتند و حالا در اوج جوانی خبر فوت پدرش را شنیده بود، هرکسی جای او بود از پا در می آمد. جلو رفتم و سلامی گرم کردم، با دیدن من به آرامی ایستاد، تعارف کردم که بنشیند و خودم هم در کنار او نشستم، بعد از پرسیدن حال و احوالش ماجرا را جویا شدم .

- آواجان، اتفاقی افتاده عزیزم؟
- راستش مامان حالش نا مساعده، به من گفت به شما بگم، اگه لطف کنید بتونید امیر رو برای مراسم تشییع جنازه بیرون ببارید ممنون می شیم .
- بله عزیزم، متوجه هستم. چشم من تموم سعی ام رو می کنم .
- خیلی ممنون با اجازه من رفع زحمت می کنم مادرم در همین لحظه آمد و به آوا:
- کجا آوا جان، بیا من تازه چای آوردم
- خیلی ممنون خاله جان، من مزاحم نمی شم؛ مادر یکم حالش نا مساعده زودتر برم بهتره.
- خدانگهدار
- و بعد از خداحافظی رفت و مادرم گفت :
- ساغر جان بیا صبحانه بخور، دخترم دیشبم که چیزی نخوردی گشنته حتماً.
- نه مامان، باید برم دنبال کار مرخصی برای امیر علی خودم بیرون یه چیزی می خورم .

- در اتاق نشسته و منتظر بودم که بیابد، بعد از چند دقیقه وارد شد و همزمان که پشت میز می نشست مرا مخاطب قرار داد :
- ببخشید خانم سعیدی، کاره ضروری بود.
 - خواهش می کنم
 - گفتید مرخصی برای آقای راد .
 - بله، آیا امکانش هست ؟

- بینید این درخواست باید بررسی بشه و دستور این کار با دادستان هست، متوجه عرایضم که هستید؟
- بله، فقط کی می تونم پیام و جواب نهایی رو دریافت کنم .
- از اون جایی که گفتید تشییع جنازه پس فردا صورت می گیره، ما حتی المقدور تا فردا نتیجه رو به شما می رسونیم .
- بسیار سپاسگزارم، پس تا فردا
- از آگاهی خارج شدم و به نتیجه مرخصی فکر می کردم که با صدای چند بوق ممتد و صدای جیغ لاستیک های ماشینی از افکارم خارج شدم، پسر جوانی که در ماشین نشسته بود شیشه ش را پایین داد و با لحن بسیار عصبانی گفت :
- کجاها سیر می کنی؟ مگه تو حیاط خلوت خونه ت داری قدم می زنی، ملت دیوانه هستن به خدا .
- و با این حرف سریع حرکت کرد و به سرعت از من دور شد، زبانم بند آمده بود، پاهایم سست شده بود و توان رفتن نداشتند در این حال و هوا صدایی نظرم را جلب کرد .
- حالتون خوبه؟ مشکلی که پیش نیومده؟
- به سمت صدا برگشتم و سرباز نگهبانی بود که جلو آمده بود و این را از من پرسید .
- بله، من خوبم مشکلی نیست
- کمکی لازم ندارید خانم محترم؟
- خیلی ممنون

- بعد از خوردن ناهار میز را جمع کردم و به مادر گفتم :
- مامان زحمت شستن ظرف ها با تو، یه کار خیلی مهمی دارم، ببخشید .
 - نه دخترم این حرفها چیه برو به کارت برس، موفق باشی مادر .
- به اتاق رفتم و در حال آماده شدن بودم برای رفتن به زندان برای ملاقات امیر علی که تلفن همراهم زنگ خورد به صفحه گوشی نگاهی کردم شماره ناشناس بود ولی دکمه اتصال را زدم
- بفرمایید
- سلام خانم سعیدی، من حسین زاده هستم شناختید؟
- کمی به فکر آشفته ام فشار آوردم و همزمان روی لبه تخت نشستم و تازه یادم آمد که همان خبرنگار است
- بله، خانم حسین زاده خبرنگار
 - بله، راستش غرض از مزاحمت این بود خواستم اطلاع بدم که من دیروز هماهنگی های لازم رو با اداره آگاهی و سروان احمدی انجام دادم و الان خواستم بگم شما هم لطف کنید و بی زحمت زمینه این مصاحبه رو فراهم کنید .
- با کمی مکث و تعلل گفتم :
- باشه من هم هماهنگی این کار رو انجام می دم و با آقای راد صحبت می کنم ، اگه راضی به مصاحبه بودن با شما تماس می گیرم .
 - خیلی ممنون، لطف می کنید، پس من منتظر تماس شما هستم .
- از اتاق خارج شدم و بعد از خداحافظی با مادرم به پارکینگ رفتم .

در اتاق ملاقات نشسته بودم و سربازی هم با فاصله از من در کنار در ایستاده بود، و من نگاهی گذرا به پرونده کردم و مطالبی که قرار بود با امیر علی در میان بگذارم را مرور کردم و عکسی برای آخرین بار به عکس آن دختر جوان نگاهی کردم. در همین لحظه در باز شد و شخصی که امیر علی را آورده بود دستبند اش را باز کرد و او را به سرباز داخل اتاق سپرد و باهم داخل آمدند. پس از مالیدن مچ دست خود با قدم های آهسته ولی محکم جلو آمد و بلند شدم و سلام کردم بدون اینکه به من نگاهی کند سلام کرد و صندلی اش را عقب کشید و اشاره کرد که بنشینم، وقتی نشستم او هم نشست، سرش پایین بود نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم:

- تسلیت می گم غم آخرتون باشه

انگشتان دستش را در هم گره زده بود و با شست دست راستش روی شست دست چپ اش قرار داده بود و سرش را بالا آورد رگه های قرمز درون چشم اش قابل مشاهده بود، پلک هایش را روی هم گذاشت و با طمأنینه و آرامش خاصی گفت:

- خیلی ممنون .

غم بزرگی در دلش بود و بغض سنگینی در گلویش ولی زندان و این فشارها او را سخت بار آورده بود، نگاهم را از او به روی پرونده مقابلم کشاندم و شروع کردم .

- آقای راد من به دو نتیجه خیلی مهمی رسیدم، زمانی که برای بازبینی به محل قتل رفتم .

کمی خودش را روی صندلی جا به جا کرد و صاف نشست ولی هنوز سرش پایین بود ،ادامه دادم؛

- تو خونه چند دوربین مدار بسته پیدا شده و بعد از انتقال دوربین ها و بازبینی فیلم هاش به دو نتیجه مهم رسیدیم که یکیش برای شما خوب هست و دومی مبهم .
- و کمی مکث کردم این بار نگاهش روی پرونده مقابل من بود و فهمیدم منتظر ادامه حرفم هست .
- خبر خوب اینکه در فیلم مشخص شد که فرد قاتل یعنی رایان ناظری قصد صدمه زدن به شما رو داشته و شما در دفاع از خودتون این کار رو کردید و احتمال زیاد با بررسی های مسولین ذیربط پرونده حکم قتل عمد به قتل غیر عمد تغییر پیدا می کنه .
- با چشمانی که امید در آن موج می زد و حیاتی دوباره گرفته بود پرسید:
- واقعا این حرف شما حقیقت داره؟ و با لبخندی عمیق و مطمئن گفتم:
- بله کاملا حقیقت داره.
- و این بار جدی شدم و حرفم را ادامه دادم .
- اما خبر و نتیجه دوم؛
- اخم خفیفی کرد و به چشمان من نگاه عمیقی کرد و منتظر ماند .
- تو بررسی اون فیلم ها مشخص شده علیرضا به قتل رسیده و عمل خودکشی رخ نداده با بهت و تعجب پرسید :
- به قتل رسیده، علیرضا به قتل رسیده چطور ممکنه؟
- بله پلیس تا قبل از بررسی های این فیلم تصور می کرد که علیرضا مرتکب عمل خودکشی شده و این فقط صحنه سازی حرفه ای از قاتل بوده .
- قاتلش کیه، شناسایی شده؟

- شناسایی که نه فعلا فقط از قاتل تصاویری موجود هست و چون پرونده قضایی نداشته، در حال بررسی هستن که قاتل رو شناسایی کنن، یه لحظه اجازه بدید .
و پرونده را باز کردم و عکس آن دختر جوان را بیرون کشیدم و به طرف امیر علی گرفتم.
و او عکس را سریع گرفت و بعد از دیدن عکس چشمانش از تعجب درشت شد و چند بار چیزی را زمزمه وار تکرار کرد. بعد از چند لحظه که خودم هم مشتاق بودم هم متعجب از او پرسیدم که آیا صاحب این عکس را میشناسد و او با تعلل سرش را بالا آورد و با تردید گفت:
- قاتل اینه، امکان نداره...

با چشم هایی به خون نشسته و دهانی باز از تعجب، به عکس مقابلش چشم دوخته بود؛ به زور آب دهانش را پایین داد. یک دستش را کار سرش تکیه گاه کرده بود و حتی پلک نمی زد. کمی سرم را پایین تر بردم تا به تغییرات چهره اش، تسلط بیشتری داشته باشم. با احتیاط پرسیدم:

- شما صاحب این عکس رو می شناسید؟

به آرامی سرش را بالا آورد و نگاه به نگاه من انداخت. خواست حرفی بزند اما پشیمان شد و باز نگاهش را روی عکس برگرداند، انگار هنوز شک داشت از حرفی که می خواست بزند؛ همانطور که به عکس چشم دوخته بود به آرامی لب زد:

- کیانا.

انگار اسمی را زمزمه وار تکرار می کرد، دوباره سوالم را تکرار کردم .

- آقای راد شما این دختر جوون رو می شناسید؟ اصلاً دیدینش تا حالا؟ شاید بهتون کمک کنه.

هنوز نگاه از عکس برنداشته بود اما این بار کمی بلندتر از نجوا، حرف زد:

- این کیاناست، دوست صمیمی مارال اعتمادی .

خودکارم را به آرامی از داخل کیف دستی ام بیرون کشیدم و اسم را یادداشت کردم.

امیرعلی هنوز سرش پایین بود، برگه ای که قبل از ملاقات با او نوشته بودم را دوباره چک کردم و ادامه دادم:

- من با سروان احمدی صحبت کردم و قرار شد ایشون هماهنگی های لازم رو برای حضور شما در مراسم تشییع جنازه پدرتون انجام بدن.

سرش را متعاقباً بلند کرد و نگاه خسته اش را در چشم هایم ثابت کرد. صدای آرام ولی محکمش به گوشم رسید .

- خیلی ممنون، لطف کردید. با اینکه رویی ندارم چشم تو چشم بشم باهاشون ولی ،بی من دست تنهان. قرار بود باعث افتخارشون باشم نه خجالت و سرافکندگی ولی...

خیلی سعی می کرد جلوی بغضش را نگه دارد و گریه نکند ولی همزمان با بغضش ،غرورش هم شکست و اشکش سرازیر شد. لیوان آبی برایش ریختم و به طرفش گرفتم .
- بفرمایید.

بی میل به لیوان زل زد و آن را از دستم گرفت و تشکر کوتاهی کرد. همزمان که لیوان را به دستش می دادم گفتم:

- راستی یه خبرنگار هست که می خواد شما رو ببینه و باهاتون حرف بزنه، نظرتون چیه؟

این بار بی حوصله سرش را پایین انداخت و لیوان را بین دو دستش اسیر کرد:

- در مورد چی می خواد صحبت کنه؟ از افتخاراتم بگم واسش؟
- نمی دونم، راستش به منم چیزی نگفت ولی خیلی مشتاقه شما رو ببینه، البته هماهنگی های لازم رو هم انجام داده؛ فقط از من خواست با شما صحبت کنم تا نظرتون رو بدونم .
- چشم هایش را به آرامی بست و نفس عمیقی کشید. با بازدم نفسش، سرش را بالا آورد و بی رمق پلک زد:

- مشکلی نداره .

بی حوصله و با افکاری به هم ریخته روی تخت دراز کشیده بودم، بیست دقیقه ای بود که به سلول ها برگشته بودیم. دست ها را زیر سر رانده و غرق در دنیای بیخود خودم بودم که سایه ی حضور کسی را کنار در حس کردم. با بلند کردن سرم، چهره آفتاب سوخته ی مرتضی را دیدم که حوله ای روی شانه هایش بود. مرتضی تنها کسی بود که در تمام این مدت با او صمیمی تر شده و با هم از گذشته ی خود هم حرف زده بودیم. او راهم به جرم قتل گرفته بودند، قتل همسرش آن هم درست در یک حادثه ی رانندگی ، که خانواده ی همسرش از او شکایت کرده بودند و او هم تا پرداخت دیه در زندان افتاده بود.

سرش را پایین انداخت و دستی روی موهای صاف و کوتاهش کشید. مثل هر روز سر حال نبود. با دیدن حالش از جا بلند شدم و لبه ی تخت نشستم.

- چیزی شده آقا مرتضی؟

سرش را بالا آورد و بی حوصله روی تخت مقابلم نشست. ساک کوچکش را بیرون کشید و حوله اش را داخل آن گذاشت. پیشانی اش را خاراند و دست سر زانوهایش گذاشت:

- حالم خرابه امیر .

- چرا، چی شده؟

- بالآخره وقتش رسید داداش.

کنجکاو خود را جلوتر کشیدم:

- وقت چی رسیده مرتضی جان؟

نگاهش خیره به کف اتاق اما خودش آن جا نبود. لبخندی بی رنگ زد:

- امشب تولد دخترمه، ولی نمی تونم بینمش به جز این امروز فهمیدم حکم کریم اومده و

تا چند روز دیگه می ره برای اجرا.

لحظه ای کوتاه تنم لرزید و ترسی آشنا به وجودم رخنه کرد. مثل لحظه ای که خیلی ساده،

مرتکب قتل شدم، درست مثل وقتی که خبر مردن علیرضا را شنیدم ولی خوب می دانستم این

« تقاص یک اشتباه هست » جان دادن بالای چوبه ی دار، خوشایند هیچ کس نیست . خود را

عقب کشیدم و دست دور پاهای جمع شده ام، حلقه کردم.

- نمی دونستم ببخشید حالت رو بد کردم.

-نه امیر جان، منم مُردن رو تجربه کردم، سوختم، شکستم، بد جور نابود شدم. من همون

روزی مُردم که تو کوچه، آگهی ترحیمش پخش می شد و من فقط به بقیه خیره بودم. تلفن

لعنتی زنگ خورد و افتاد پایین، خم شدم گوشی رو بردارم...نفهمیدم چی شد فقط فهمیدم با

دستای خودم تمان زندگیم رو گرفتم و الان بی چیز ترین آدم دنیا هستم، دلیل زنده موندنم

همون دخترم هست که امشب بی من یه سال بزرگ می شهترجیح دادم کنارش بروم و خیره اش نباشم. اشک هایش مانع حرف زدنش شد و با خم شدن، عکسی از داخل ساکش بیرون آورد. سرم روی شانه چرخید، عکس دختر بچه ای دو، سه ساله را روبرویش گرفت.

-دخترمه ترمه الان پنج سالش شده، چند شب پیش تولدش بود. خواستم نیارنش، سه ساله ندیدمش.

عکس را از دستش گرفتم، موهای خرمایی و دندان های خرگوشی و لبخند پر سخاوتش رو به دوربین، لب هر کسی را به لبخندی گرم؛ مزین می کرد. عکس را به طرفش گرفتم:

- الان کجاست؟

- پیش مادرم.

دستم را روی شانه اش گذاشتم. قصد دلداری اش را داشتم، ولی خودم از داخل نابود شده بودم. آنقدر در این مدت با آدم های متفاوتی آشنا شده و داستان های مختلفی شنیده بودم که طاقتم طاق شده و دلم پر از غم؛ کریم هم وارد اتاق شد و سلام نیم بندی به ما داد و خودش را به تختش رساند. چشمم به دفتری بود که گاهی وقتی کاشه ی صبرم تمام می شد، در آن دو جمله می نوشتم و آرام می گرفتم. با شنیدن اسمم از بلندگو، از جایم بلند شدم و به سمت در حرکت کردم که مرتضی مچ دست چپم را گرفت، به سمتش برگشتم و زل زدم به نگاه پر انتظار و حسرت زده ای که شاید منتظر خبری خوب بود.

- امیدوارم با خبر خوب برگردی .

-احتمالاً حاجی میخواد در مورد مرخصی فردا باهام حرف بزنه.

از سلول خارج شدم و همراه سربازی که پشت در ورودی ایستاده بود، به سمت دفتر اتاق رئیس زندان حرکت کردم. بعد از چند دقیقه پشت در اتاق ایستاده بودیم و با هماهنگی های لازم وارد شدیم و سرباز پس از باز کردن دستبند هایم احترام نظامی گذاشت و خارج شد. سه جفت چشم به انتظارم نشسته بودند، سروان احمدی به همراه حاج آقا و مردی میانسال.

- حالت خوبه؟ اون چیزی که ما ازت شنیدیم، آرام بودنته.

نمی دانست کسی که کل زندگی اش را یک شبه می بازد، دیگر نفسش را هم به زور می کشد.
- خوبم.

سروان احمدی کمی خودش را روی صندلی جابه جا کرد و به مرد غریبه اشاره زد:

- ایشون آقای محبی، نماینده ی دادستان هستن.

نگاهی گذرا به مرد میانسالی که روبروی سروان احمدی نشسته بود انداختم که ادامه داد:

- خانم سعیدی و کیلتون با درخواست های مکرر و هماهنگی های لازم دنبال گرفتن مرخصی

برای شما بود که با بررسی های لازم و نظر دادستانی محترم به شما این اجازه داده شد که

بتونید در مراسم تشییع جنازه پدرتون شرکت کنید .

سر پایین افتاده و سنگینم را بالا کشیدم و لبخندی خشک و بی روح زدم. تشکرم شاید همان

بود، که حرفش را بی توجه به من، دنبال کرد:

-البته با رایزنی هایی که شد با جناب دادستان، ایشون رو مجاب کردم که شما بدون دستبند

منتقل بشید و این یعنی اون اندازه ای که

لازمه ی اعتماد به شماست؛ انتظار دارم نه خودتون و نه نیروی همراه تون طی مراسم رو توی در دسر نندازین.

این بار لبخندم رنگ بیشتری داشت، همین که دو ساعت آن فلز سرد همراه نباشد و بتوانم کمی سرم را بالاتر بگیرم؛ برایم کافی بود.

- ممنونم، اعتمادتون رو زیر پا نمی ذارم. بهم خیلی لطف کردین.

سرباز نگهبان پس از چک کردن مجوز خروج، دَر را باز کرد. مرز بین زندان و آزادی را کنار زد و دَر به آرامی کنار رفت، همراه با یک سرباز و سرگرد ستوده خارج شدیم. در راه به دوران آرام و بی دردسر زندگی ام در کنار خانواده فکر می کردم، به پدرم و سخت گیری هایش، به اخم و لبخندش، به آغوش پدرانه اش. در افکار خودم غرق بودم که صدای سرگرد ستوده مرا از افکارم بیرون کشید .

- پسر جان خوبی؟ سرم را آهسته تکان دادم:

- بله، ممنون .

دست روی پایش زد:

- مثل اینکه رسیدیم .

سرم را بالا آوردم و اشک هایی که نفهمیدم کی جاری شده را پاک کردم. خواستم از ماشین پیاده شوم که سرباز دستبند را بیرون کشید و قصد داشت دستبند را بزند که سرگرد ستوده مانع این کار شد.

پیاده شدم و با قدم هایی سست به سمت جمعیت عزادار حرکت کردم . نفس هایم به شماره افتاده بود. صدای شیون و ناله ی مادرم را شنیدم و آوا که کنارش نشسته بود و با حال خرابی که داشت، مادرم را هم آرام می کرد. خانم سعیدی هم بازوی دیگرش را گرفته بود و دلداری اش می داد. از شرم سر پایین انداختم، اما حضور اقوام را می توانستم حس کنم و نگاهی که خار به چشمم می شد. لحظه ای ایستادم، نتوانستم حرکت کنم. خودم را مقصر دیدم، مقصر این اتفاق شوم، که آوا نگاهی به من افتاد و با گریه مخاطبش شدم:

- سلام داداش، بالأخره اومدی؟ ببین بابا چقد آروم خوابیده، ببین دیگه بی پناه شدیم ،ببین دیگه بابا نداریم و یتیم شدیم.

با هر حرفش بیشتر می شکستم و نابود می شدم. جلو رفتم و جمعیت کنار رفت. به آرامی کنار جنازه ی پدرم نشستم و قبل از قرار دادن در قبر، بوسه ای عمیق روی کفن و پیشانی اش زدم. اشکم سرازیر شد.

- ببخشید بابا. ببخشید که پسر خوبی نبودم. ببخش .

مراسم تمام شد و مردم نم نم تسلیت می گفتند و می رفتند. خانم سعیدی جلو آمد و بعد از گفتن تسلیت، لبخندی کمرنگ روی لب هایش نشست:

- خواستم خبری رو بهتون بدم، با خودم گفتم که الان وقت مناسبی نیست، خیلی باخودم کلنجار رفتم و به این نتیجه رسیدم که بگم. شاید این خبر تسکین دهنده حالتون بشه. بی منت کارم را دنبال کرده بود، سر پر دردم را تکان دادم :

- خیلی ممنون که تشریف آوردین. چی شده؟

نیم نگاهی به مادرم انداخت و سرگرد که نزدیک به من ایستاده و منتظر بود.

- امروز قبل از مراسم پدرتون، تونستم دیدن خانواده ی مقتول برم. اگه بگم رضایت دادن،

حس تون چیه؟

نگاهم را به چشمان مطمئنش دوختم. حالم خراب بود، بریده بریده گفتم:

- جدی می گین؟

چشم روی هم گذاشت و من لبخند زدم با همان سینه ی به تنگ آمده.

- بله خدا رو شکر رضایت دادن و دیه هم نخواستن. فقط به نظرم اگه شما بعد از آزادی دیدن

شون برین و شرمندگی شما رو بینن، شاید دل شون آروم بگیره.

چشم هایم را بستم و آرامشی عجیب در دلم تزریق شد. خدا را شکر کردم که همان دل

شکسته و نماز روز اول در اتاق بازداشت موقت را دیده و مرا به حال خود رها نکرده بود.

بغض عجیبی در گلویم سرباز کرد و لب هایم را روی هم فشردم. فقط با صدایی آرام

پرسیدم:

- خب الان چی می شه؟

- ببینید خانواده ی مقتول رضایت دادن ولی شما باید مجازات عمومی تون رو بگذرونید و این

بستگی به نظر قاضی پرونده داره. یعنی زمانی بین ۳ تا ۱۰ سال، البته خب این بستگی به

سوء سابقه فرد هم داره. می شه امیدوارم بود شما بعد دو، سه سال حبس و با نظر قاضی خدا

بخواد آزاد بشین.

البته می تونید باز طبق نظر قاضی و با قرار وثیقه مدتی با در نظر گرفتن شرایط بیرون هم

بیاید.

دختر بود اما جسارت تلاش کردنش بیشتر از من بود، لبخندی محبوبانه به رویش زدم:
- خیلی ممنون، لطف کردید .

- خواهش می کنم. مجدداً تسلیت عرض می کنم، با اجازه تون.
چشم چرخاندم و مادرم و آوا را دیدم که عمویم کنارشان ایستاده و دلداری اشانمی داد. نگاهم رفت سمت سرگرد ستوده که خیره ام بود. منظورم را متوجه شد و سرش را کمی متمایل کرد.
به طرف شان رفتم که مادرم با دیدنم، اشکش سرازیر شد:

- گریه نکن مامان به اندازه کافی سختی کشیدی و داغ دیدی، برای من گریه نکن.
دستی روی ته ریشم کشید و زمزمه کرد:

-حالت خوبه مادر؟ چقدر لاغر شدی دورت بگردم.

مسبب مرگ شوهرش بودم و می خواست دورم بگردد، بینی ام را بالا کشیدم و دست عمو روی شانۀ ام نشست. سعی کردم چشم به چشم هایش ندوزم، خجالت می کشیدم .
به مادرم زل زدم:

- خانم سعیدی گفت مثل اینکه از خانواده مقتول رضایت گرفته و خدا بخواد زود میام پیش تون .

فشار دست عمو بیشتر شد و مادرم سرش را روی سینه ام گذاشت. زمزمه ی شکر کردن های پیاپی او را لبخند پر شوق آوا یکی شد.

- عمو مامان و آوا رو می برین خونه؟ باید برم، اجازه نمی دن زیاد بمونم.

روی شقیقه ام را بوسید و آزاد شدنم را تبریک گفت. مادرم را همراه خود کرد و آوا با دور شدن شان هم برمی گشت و خیره ام می شد. باید برایش پدر می شدم و برادری می کردم. هنوز تنم را نچرخانده بودم که صدایی از پشت سر شنیدم:

- سلام آقای راد.

به سمت صدا برگشتم، دختر جوانی که نگاه عسلی اش، باعث می شد ناخودآگاه چشم از او برداری.

- تسلیت عرض می کنم .

به زور توانستم نگاه از او بردارم و حواسم را جمع کنم. خبر آزاد شدنم، گیجم کرده بود .

تشکر کوتاهی کردم و منتظر ماندم خود را معرفی کند.

- من حسین زاده هستم، هانیه حسین زاده.

نمی شناختم، خط اخمی بین دو ابرویم جا خوش کرد.

- به جا نیاوردم، امری با من داشتید؟

- فکر میکنم قبلا راجع به من با شما صحبت کردن، می تونم وقتتون رو بگیرم؟

- شما همون خبرنگار هستید که خانم سعیدی گفتن؟ لبخندی عمیق روی لبش نقش بست، و

به آرامی سر تکان داد:

- بله، همون خبرنگار سمج.

لبخند زدنش در آن وضعیت به من هم سرایت کرد و نگاهم را روی زمین کشیدم:

- نه خواهش می کنم .
- همین جا سوالاتم رو بپرسم؟ قول می دم کوتاه باشه .
- نگاهی به سرگرد ستوده و سرباز همراهش انداختم که به طرفم آمد. معرفی که کردم، نگاهی دقیق به آن دختر پر انرژی انداخت:
- فکر می کنم هماهنگ کردن، فقط نزدیک به ماشین بیاین و سوالات تون رو بپرسین . و با دست اشاره کرد که حرکت کنیم. حواسم به دختر بود. همزمان دست برد و دفترچه و یک خودکار را از کیفش بیرون کشید و یادداشتی انجام داد. همان طور که نگاهش روی دفترچه و یادداشتش بود خواست، سوالش را بپرسد که پیش دستی کردم.
- خب یه توضیح...
- چرا اصرار داشتید تا من رو ببینید؟
- سرش را کمی بالا آورد و نفس عمیقی کشید ، با کمی مکث ادامه داد .
- می دونید چیه، بهتون علاقه مند شدم .
- با این حرفش هم من جا خوردم و بیشتر از من خودش در بهت حرفش ماند. دست روی موهای بیرون آمده از مقنعه اش انداخت و زود جمعش کرد:
- نه، یعنی من وقتی داستان شما رو شنیدم به داستان شما علاقه مند شدم، یعنی چطور بگم من کلاً از کار در زمینه ی جنایی خوشم میاد.
- متوجه رنگ پریده اش شدم و همین تند تند صحبت کردنش باعث شد خنده ام را قورت دهم. خودش هم برق خنده را در نگاهم دید که سر تکان دادم:
- بله متوجه شدم، بفرمایین.

لحظه ای چشم بست، از شرایط به وجود آمده احساس رضایت نداشت و نفس عمیق کشید .
- ببخشید .

- چی رو ببخشم خانم حسین زاده ؟ مشکلی نبود ، بفرمایید.
دوباره نفسش را آزاد کرد:

- خب، می تونید توضیح کوتاهی درباره اون شب بدید؟

ده دقیقه بود که با او حرف می زدم و شناختی نداشتم اما همین انرژی که داشت ، جذب کرده بود. نگاهش را روی یادداشت هایش داد و من شروع کردم از تلخ ترین شب زندگی ام برایش گفتم که چهره ام در هم رفت. چشم بستم و افسوس و اندوهی جانم را گرفت که ای کاش پا از خانه بیرون نگذاشته بودم. باز چهره ی غرق در خون آن جوان جلوی صورتم نقش بست و آن شب نحس را برایم تداعی کرد، سکوتم را که دید سرش را بلند کرد .

- حالتون خوبه؟

احتمالاً خوب بودم ، در بهشت زهرا و روز دفن پدرم، از اشتباه ترین روز زندگی ام حرف می زدم. پوزخندی زدم و آرام لب زدم:

- بله، خوبم، مشکلی نیست .

و حرفم را همراه با نفس عمیقی ادامه دادم:

- صبح اون روز، پلیس به من زنگ زد و ماجرای قتل علیرضا رو بهم گفتن که قرار شد برای خبر دادن به خانواده ش و جواب به چند سؤال برم کلانتری.

- چطور و چرا به شما زنگ زدن؟ آیا به شما مشکوک شدن؟

- نه، فقط چون آخرین تماس علیرضا با شماره ی من بوده تماس گرفتن که گفتم دوستشم

- شما گفتید قتلی که انجام دادید، غیر عمد بوده و فقط برای دفاع از خودتون. درسته؟

- بله من فقط و فقط برای این که با اسلحه ش بهم نزنه، هُلش دادم که از پله ها افتاد...

- خب دیگه من وقت تون رو نمی گیرم ، برم تا جناب سرگرد منم نبردن بازداشتگاه. دفترچه و خودکارش را داخل کیفش قرار داد و از جایش بلند شد. همزمان من هم بلندشدم و نمی دانستم چه بگویم که باز هم بشود او را دید. نمی دانم چه مرضی بود که بهجانم نشسته بود اما باعث شد دل به دریا بزنم:

- ببخشید.

دکمه ی روی کیف سنتی اش را بست و سؤالی نگاهم کرد:

- بله ، با من کار دارید؟

شرمنده شدم از حرفی که تا نوک زبانم آمده و همان جا مانده بود. نمی دانستم خجالت مکانی که در آن بودم را بکشم یا فرصتم را نسوزانم. بین دو راهی و برزخ بودم که صدایم زد. صدایم پایین آمد:

- می تونم باز شما رو ببینم!؟

نگاه مهربانش رنگ تعجب گرفت و پرسید:

- به چه منظوری؟

تمام تمرکزم را جمع کردم تا حرف نامربوطی نزنم که از همین حرف زدن با من هم پشیمان شود.

- می شه گفت کار واجب دارم، البته الان نه.

نگاهش روی صورت به عرق نشسته ام ثابت ماند، دست در کیفش کرد و با همان خودکار پشتش چیزی نوشت و به دستم داد:

-شماره ی شخصیم رو پشت کارت شرکت بابا نوشتم. اگه کاری بود من در خدمتم اگر بتونم انجامش بدم.

خداحافظی اش مختصر بود و نگاه خیره ی من طولانی، دستی روی شانه ام نشست:
-وقت رفتنه پسر جان.

برگشتم و چهره ی پر لبخند سرگرد ستوده ، باعث شد چشم بدزدم تا چیزی نفهمد از حال خرابم اما فشار کف دستش روی بازویم، باعث شد عرق شرم روی پیشانی ام بنشیند.

به همراه سرباز به اتاق ملاقات رفتم. دستبند را باز کرد و من چقدر مدیون این دختر وهمتش بودم را خدا می داند. نگاهم را دید و لبخند زد. از جا بلند شد و با دست اشاره کرد من هم بنشینم. پرونده را باز کرد و با خوشحالی سر تکان داد. چشم هایش را بهمن دوخت:

- خب حالتون چطوره آقای راد؟

- ممنونم، با این خبرای خوبی که میارید خیلی بهترم .

- من از دفتر سرگرد میام، با اینکه شناسایی کردن اون دختر کمک زیادی به روند پرونده کرده اما هنوز ردی ازش پیدا نشده. تنها احتمالی که وجود داره اینه که بهتون دروغ گفتن از نسبتی که بین شون بوده. و اینکه احتمالاً اون دختر الان ایران نیست .حتی مؤسسه ی زبانی

که شما اسم بردین هم رفتن اما چنین دختری با این مشخصات نمی شناختن، فقط مارال اعتمادی رو شناسایی کردن. ان شاءالله که اونم پیدا می شه.

راضی از اینکه جایی به درد خورده ام، با تواضع سر پایین آوردم که دست زیر چانه اش زد:

- و اما یه خبر دیگه، با توجه به رضایت خانواده مقتول و اولیاء دم، یه جلسه دادگاه برگزار می شه و اونجا حکم عمومی شما تصویب و اعلام می شه، باید امیدوار باشیم که این بار هم بخت با ما یار باشه و حکم قاضی به نفع شما باشه.

کمی ترس در دلم بود از اینکه قاضی بخواهد سال ها حبس بمانم، محتاط پرسیدم:

- جلسه ی دادگاه کی هست؟ لبخند اطمینان بخشی زد:

- جلسه ی دادگاه شما افتاده پس فردا .

با ورودمان به دادگاه، همان استرس ها و ترس ها تا مغز استخوانم رخنه کرد. شب قبل را با کابوس گذرانده بودم، صبح را با امید دادن بچه های بند که از بودنم، بدی ندیده بودند. همین که به طرف اتاق رفتیم، نادر و آوا را گوشه ای دیدم که ایستاده اند. چشم چشم کردم شاید او را هم ببینم اما اثری از نگاه عسلی اش نبود. لبخند مادرم و دست هایی که برایم تسبیح می چرخاند، امیدوارترم کرد. مادر بزرگ و خواهر او هم بودند امانگاه خصمانه ی خواهرش، پر از دلگیری بود. قبل از ورود به اتاق، نگاهم به عقب کشیده شد که خبرنگار

سمجی که من سمج وار دنبالش بودم، را دیدم. . همان دختر شلوغ که در حال دویدن بود و نگاه ها را سمت خود کشانده بود. دلم می خواست باشد، چرایش را هم پشت گوش انداختم تا درگیرش نشوم.

سری برایم تکان داد و دست روی سینه اش گذاشت تا از شدت نفس نفس زدن هایش کم کند. لبخند جمع و جوری زد و به همراه خانم سعیدی به اتاق رفتم. با حضورمان یک ساعت بعد، قاضی حکم را برای قرائت تحویل منشی دادگاه داد .

- بسم الله الرحمن الرحيم، رأی نهایی دادگاه به ریاست قاضی رضایی مبنی بر پرونده قضایی کلاسه به شماره ثبت شده ی ۴۳۲/۵۲ در خصوص قتل آقای رایان ناظری فرزند مرتضی در چند جلسه علنی و با حضور شاهدین و طرفین برگزار شد و طی بررسی دقیق مدارک و مستندات ارائه شده ، ذل بر این پرونده و در پی رضایت اولیاء دم و همچنین بخشش دیه ، دادگاه حکم نهایی خود را نسبت به موارد ذکر شده اعلام می دارد:

« از آن جا که اولیاء دم و خانواده مقتول اعلام رضایت و تأکید در امر بخشش کردند ، متهم امیر علی راد فرزند جواد ، به استناد قانون مجازات اسلامی و عمومی به تحمل دو سال حبس تأدیبی محکوم می شود و این حکم جایز به آزادی به قید وثیقه نیز هست.»

جلسه به اتمام رسید و این بار شادی و شعف در چشم های مادر خسته ام موج می زد . وکیل مهربانم کم نگذاشته بود، دو سال دور بودن سخت بود اما همین که گره طناب دار را روی گردنم حس نکردم؛ باعث شد به سمت خانواده ی رایان بروم. با خجالت نگاهش کردم و اشک جمع شده گوشه ی چشمش، حالم را بد کرد:

- حاج خانوم، شرمنده م، حلالم کنید ان شاء الله از زندان اومدم بیرون، خودم جبران می کنم این لطف بزرگتون رو. به خدا از رو عمد نبود، ترسیده بودم.

دلخوری اش را داشت و کاش در این مدت کمی سرد شود آتش نداشتن نوه اش، بی حرف از کنارم رد شد اما راه رفته را برگشت:

- فقط دل به مادرت و جوونیت دادم که امروز سر سلامت به در بردی ولی داغ نوه م تا آخر عمر تو زندگیم سنگینه.

خجالت زده به موزاییک زل زدم که او رفت و صدایی آشنا به گوشم خورد:

- تبریک می گم بهتون آقای راد، امیدوارم هرچی زودتر آزاد بشید و برگردید پیشخانواده . این بار راضی تر به او چشم دوختم و لبخندم کش دار شد:

- لطف کردید اومدید هانیه خانم .

از این که اسم کوچکش را صدا زدم جا خورد و گلویی صاف کرد:

- خب اگه با بنده امری ندارید، من دیگه برم .

- راستش میخواستم یه چیزی رو بهتون بگم .

- مشکلی پیش اومده؟

ضربان قلبم به شدت در حال افزایش بود عرق روی صورتم روان شده بود و سرباز همراه اشاره کرد که حرکت کنم .

آب دهانم را قورت دادم، احمقانه ترین حرف در سرم چرخ می خورد اما دلم می خواست بگویم تا این هم حسرتش در من نماند.

- راستش می خواستم بگم ...

- چیزی شده؟

- شما قصد ازدواج ندارید؟

از این سوال بی ربط من جا خورد و سرش را پایین انداخت. با کیفش درگیر بود که باز ادامه دادم با تمام جسارتی که فکر می کردم در من هست و نبود:

- از تون خواهش می کنم فکراتون رو بکنید، احمقانه بودنش رو خودم می دونم وقتی با پررویی باید برگردم تو زندان و به فکر بعد از اونم، ولی اگه نمی گفتم شاید یه روز بیشتر حسرت می خوردم که نگم. روز آزاد شدنم اگر بودین که...

مکت کردم و او ساکت مانده بود و این پا و آن پا می کرد. باز زمزمه کردم:

- اون روز ...

نتوانستم حرفم را کامل بزنم و با سری افکنده از کنارش رد شدم و به همراه سرباز از فضای دادگاه خارج شدیم.

دو سال بعد ...

از بچه های بند خداحافظی کردم، چند نفرشان نامه دادند تا به دست خانواده و یا آشنایانشان بدهم. چند نفر دیگر پیغام دادند، هر کدام را در آغوش گرفتم و با بیست و پنج سال سن و تجربه ای به اندازه ی تمام عمر، از بند رفتم. هنگام خروج برگه را به سرباز نگهبان نشان دادم و او دستی روی شانه ام کشید و با خنده گفت:

- امیدوارم دیگه این طرفا پیدات نشه.

با خنده از او تشکری کردم که در را برایم زد و خارج شدم . تابش خورشید زیباتر شده بود یا من تازه زیبایی اش را با فاصله ی یک دیوار، بیشتر می دیدم؟ درست آن طرف خیابان مادرم و آوا از ماشین پیاده شدند. حجم هوا در سینه ام غوغا کرده بود. خانم سعیدی هم با لبخندی عمیق از اتومبیل پیاده شد.

به سمت شان رفتم و مادرم، تنها میوه ی بهشتی زندگی ام را که عجیب شکسته شده بود را در آغوش گرفتم. بزرگ تر شده بودم، باید مردش می شدم تا دلش کمی بعد از رفتن پدرم، قرص شود. آوا از شانه ام آویزان شد و با خنده او را هم میان بازوانم جای دادم. کاش پدرم بود و باز هم سخت گیری هایش را در زندگی ام داشتم. حال خانم سعیدی را هم پرسیدم و بی هدف چشم چرخاندم که او با لحنی مرموزانه پرسید:

- منتظر کسی هستید؟

وقتی نا امید شدم، سرم را پایین انداختم. با خودم گفتم چه فکر خام و انتظار بی جا و بیش از حدی، لبخندی به این خیال باطل خود زدم و جواب خانم سعیدی را دادم .

- نه، منتظر نیستم .

با این حرفم سه نفر آنها خنده ریزی کردند، متوجهش شدم و تک تک شان را از نظر گذراندم. اخمی مصلحتی کردم:

- چیزی شده؟

و خانم سعیدی با همان خنده جواب داد:

- نه چیزی نشده، فقط مثل اینکه کسی منتظر شماست.

به اتومبیل اشاره کرد و سرم چرخید. کسی را نداشتم، اما با پیاده شدن هانیه، نتوانستم نگاه پر تعجبم را به آنها بدوزم.

- ادامه تعجبتون رو بذارید برای بعد، بریم سوار شیم. راستی یه خبر دیگه کیانا اعتمادی هم دستگیر شد.

به قدری با حضورش شوکه شده بودم که بدون برگشتن گفتم:

-کیانا اعتمادی؟ مگه ...

دختر عموی ناتنی مارال اعتمادی بود که شما تصور می کردین دوستشه حالام بفرمایین تا تو این گرما نپختیم.

به طرف اتومبیل رفتم و جلو نشستم. صدای حرف زدن هانیه و آوا حواسم را پرت می کرد اما با حضور مادرم نمی شد به عقب برگردم و دوباره نیشم را باز کنم. دلم برای علیرضا تنگ شد. در افکار خودم غرق بودم که خانم سعیدی کنار یک قنادی ایستاد و مادرم همراهش پیاده شد. با رفتن شان، چشم چرخاندم که هانیه صدایم زد و با دست به پوستری کنار خیابان و روی دیوار اشاره زد.

« تست بازیگری » لبخندی ناخواسته روی لبم نشانده. با دو سال سابقه، امیدم پر رنگ نبود اما می شد دوباره تمام ویرانه های پشت سر را درست کرد؛ اگر خدا را داشته باشم...

پایان

به پایان می رسد دفتر حکایت همچنان باقیست...

خب بالأخره تموم شد. تست آخر شروعش برای من یک چالش بزرگی بود ولی به لطف خدا و دوستان عزیز که با نظرات و حمایت خود کمک شایانی به بنده کردند ، و به تشکر ویژه از دوست و استاد عزیز (الف.کلانتری) داشته باشم که تمام وقت حواسش به کار بود و راهنمایی و انرژی مثبت خوبی برای من بود